





(به نام خدای زیبایی)

-

رمان: ارغوان های زندگی

به قلم : صدف رخشانی

از مغز اسید پاشید!

جهان گر خید

زمین لرزید؛

او رقصید...

در حالی که میز را دور میزد و کلید ضبط کن را لمس میکرد گفت:

چیشد که خودت جلو رفتی؟

بدون نگاه کردن به چهره اش می‌دانستم در حال چیدن نقشه مرگم است...

آرام آرام سرم را بلند کرده و خیره چشمان دکمه ای اش شدم.

پوست صورتش طوری بود که گویی یک لایه قیر روی خاک تشنه خشکیده ریخته باشند!

میدونستی سه ثانیه برام کار داره؟!

چی؟

جفت دستانم را عمودی بر روی میز نمودم و با چشمان ریز شده و آهسته گفتم:

کشتنت

کمی بهت زده نگریستم سپس با هضم کردن حرفم مردمک چشمانش لرزش خفیفی کردن.

انگار نمیدونی اینجا کجاست؟

کمی مکث کرد :

_بازداشتگاه... اینجا بازداشتگاه و من بازپرسم ...پس حد خودتو بدون!

مریض بودم؟!

آری، حتما مریض بودم که از حرص خوردن انسان ها غرق لذت می شدم.

_انگار آقای بازپرس یک چیز رو ملتفت نشدی

کمی بیشتر بر روی میز خم می شوم و از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

_من تهدید نمیکنم ..حمله میکنم!

صورتش حالت جالبی را در بر گرفته بود. خشم حاوی ترس!

_الان هم بهت اوانس دادم ...تهدید کردم ، کاری که تا الان نکرده بودم!

ثانیه ای همانطور خیره ام شد و بعد سرش را شروع به تکان دادن کرد.

_باشه باشد ، لطفا درست جواب سوالات رو بده .

سرش پایین آورده و نگاهم میکرد.

_لطفا

لبخند کمرنگی بر روی صورتم نهادم .

_باشه ، بپرس

دستش را بلند کرده و دو بار پشت سر هم کلید ضبط کن را زد.
اولی را حذف کرده بود؟

_لاگرتا اسکارت ،چیشد که خودتون هم وارد عملیات ها شدین!؟

در حالی که با انگشتانم طرح های فرضی روی میز رسم می کردم پاسخ دادم:

_اومم...شاید چون احساس خطر کرده بودن،شاید هم چون به مهره های اصلی
رسیده بودیم..

کمی گنگ و گیج نگاهم کرد.

_لطفا کامل تعریف کنید،همه چیز رو!

همه چیز را میخواست بداند...

چه جالب...

امواج صدای موسیقی و حرکات بدنم هماهنگ بودند.

چشمانم را بسته و غرق در ریتم آهنگ و صدایش ، بدنم را حرکت میدادم.

یک پایم را بالا آورده و مچش را به شقیقه ام چسباندم و پای دیگرم را بر روی یخ می چرخاندم.

پایم را پایین آورده و دستانم را پروانه وار به مچ پای چسباندم...

و ناگهان با پرشی در هوا پاهایم را صد و هشتاد درجه باز کرده ، همزمان صدای دست و جیغ و تشویق بلند می شود...

به همان صورت بر روی یخ ها فرود می آیم و به صورت سجده رقص را به پایان می رسانم.

سردی یخ و لرزش خفیفی که در وجودم در جریان بود باعث عمیق تر شدن لبخندم می شود.

از شدت نفس نفسم کاسته می شود .

آهسته سرم را بلند می کنم و با شوق به جمعیت زیاده تماشاگرانی که نیم شان در بیرون سالن به سر می بردند ، می نگرم.

بلند می شوم ، به طرف امیلیا که از شوق و شادی چشمان زمردی اش اکلیلی شده اند می روم.

در کوتاه گاه و نوجوانی به آموزش بالرین و پاتیناژ به طور همزمان در دانشگاه هنر فولک وانگ المان پرداخته بودم.

_وای دختر، گل کاشتی جمعیت رو میبینی ؟..صداها شون رو می شنوی؟

نفسم جایی میان قفسه سینه ام و گلویم مانده بود.

از شوق بود؟!

در حالی که شانه هایش را در آغوش می گیرم به صدای تماشاگران گوش می دهم..

برخی نامم را فریاد می کشیدند و برخی می گفتن:

..تو تکی دختر

..ترکوندی

..باشه ولی تو خیلی خفنی.

..مگه گنگ تر و خفن تر از تو هم هست!..

از آغوش امیلیا بیرون می آیم و به طرف تماشاگران بی انتها می روم ... کف پایم را که روی کف یخ سالن قرار می دهم...سوزش پاهایم شدت میافتند و باعث درهم شدن چهره ام می شدند ...اما حجم فراوان شادی ام نمی گذاشت نمایان شوند.

مقابل نرده های سالن می ایستم و بوسه هایی در هوا برایشان می فرستم ...نزدیک تر می شوم و شروع به دست دادن می کنم.

بعضی به شدت دستم را می فشارند ..بعضی در دستم نامه و گل می گذارند و بعضی کیف ها و باکس هایی به دستم می دهند .

..امیلیا هایده ...امیلیا هایده

با شنیدن نام امیلیا از تماشاگران فاصله میگیرم و به طرف امیلیا که استرس از
چهرش می بارد می روم.

چته؟! چرا استرس داری؟!

واقعا توقع داری استرس نداشته باشم؟! مثلا بزرگترین مسابقات بالرین هاست..

زبانم را روی دندان های نیشم می کشم :

باشه خب ، امیلیا همین الان بگم این مسخره بازی ها رو اونجا داشته باشی کار
تمومه

چشمانش را تاب می دهد و به وسط سالن می رود .

بر روی پنجه هایش می ایستد که ناگهان پایش لیز می خورد و با شدت بر روی
زانو هایش می افتد..

بهت زده و عصبی به صحنه رو به رویم می نگرم.

عصبی جلو میرم که داور اشاره می کند بیستم .

کف دستانم را کنار دهانم می گذارم و می گویم:

میخواهی موفق شی؟!

با شنیدن صدای بلندم و سوال عجیب توجه اش جلبم می شود.

تمرکز کن..نترس..ریسک کن ..موفق شدی

و بلافاصله بعد از به اتمام رساندن حرفم شروع به دست زدن میکنم.
حرف جالبی می نمود.

لبخند کمرنگی میزند و چشمانش را میبندد، ناگهان همانطور نشسته رقصش را شروع می کند.

همان رقصی بود که برای آموزش دادنش سه شبانه روز بیدار ماندم!
وقتی مطمئن می شوم از جو سالن خارج شده و در رقصیدن غرق شده است ،
عقب کشیدم و وارد اتاق وی ای پی که مخصوص رقصنده ها بود شدم.
بدون توجه به صندلی و تخت ها روی زمین می نشینم .
درد هایم دیگر خودشان را نشان می دادند.

خواستم آرام ساق را از پایم بیرون کشم که متوجه شدم زخم ها سر باز کرده و
خونریزی کرده اند. همانطور خون ها به ساق چسبیده و خشک شده بودند.
بالاخره با صورتی درهم و کلی درد کشیدن موفق شدم ساق را در بیاورم .

خم می شوم و جعبه کمک های اولیه را از زیر تخته بر میدارم .
ضد عفونی را برداشته شروع به تمیز کردن زخم هایم میکنم.

از شدت سوزشی که بر اثر ضد عفونی کردن زخم ها بود ، در چشمانم اشک جمع می شوند.

چسب زخم ها را یکی یکی بر روی زخم هایم می چسباندم.

از پانسمان خوشم نمی‌آمد.

باید عجله می‌کردم.

بلند می‌شوم و بدون جمع کردن جعبه بیرون می‌روم.

رقص امیلیا تمام شده بود و داور قصد اعلام کردن برندگان را داشت.

خود را به امیلیا می‌رسانم که با دیدنم باز خود را در آغوشم رها می‌کند.

...اگر تا...اگر یک درصد تو نبود، مطمئن باش منم نبودم.

در حالی که سعی بر جدا کردنش داشتم گفتم:

...باید نبود، کم کسی که نیستم.

با حرص نگاهم کرد.

...رو که نیست خداروشکر

بدون جواب دادم توجه ام را به داوران دادم. چشم گرداندم که اکیپ جسیکا را دیدم..

جسیکا میانشان ایستاده بود و چند دختری که خودشیرینی از سر و رویشان می‌ریخت تند تند لبانشان تکان می‌خورد و حرف می‌زدند.

...ازون موقعی خودشو کشت!

سوالی به امیلیا نگاه کردم که گفت:

–وردل داور ها نشسته بود باکس و گیف باز میکرد!

شانه ام را بالا انداختم .

–مهم نیس.

خواست ادامه دهد که با صدای داور سکوت اختیار کرد.

–اول از همه بگم که واقعا انتخاب سخت بود و دوم اینکه اینهایی ام که انتخاب شدن اسطوره ان...

از حرفایش خوشم نمی‌آمد...یعنی چه انتخاب سخت بود !

–خب زیاد بچه هارو معطل نمیزارم...و اولین نفر رو اعلام می‌کنم...بنظرتون کی میتونه باشه؟!

دستش را جلو می‌آورد که انگار میکروفون را به روی تماشاگران گرفته است..

همه یک صدا همزمان با پاهایشان که میکوبیدن به زمین میگفتن: لاگرتا ... لاگرتا لبخندی میزنم و سرم را تکان می دهم.

از میانشان نام امیلیا و جسیکا را هم می شنوم.

–لاگرتا!؟

میچرخم و به امیلیا می‌نگرم.

...اگر نفر اول بشی تو کارمونم تاثیر داره؟!

بلافاصله با چشمان ریز شده دور و بر را نگاه میکنم و می غریم:

...هزاردفعه گفتم بیرون از خونه حرف مفت نزنین..اگر میگم مفت چون حرفه چرت و مفتی زدی،اگه یک بی خانمان هم بودم اون کار هارو میکردم.

...بیا منو بزن!

چشم غره سمتش میروم که خودش را به آن راه می زند.

...خب ...نفر اول کسی نیست جز

نفس های حبس همه را میشد احساس کرد...نفر اول می شدم مهم بود؟!

صد درصد ، من آدم بازنده بودن نبودم ...مگر میشد !

...جسیکا!!

سر من و امیلیا بلافاصله میخ داور می شود، طوری که نگران گردنمان میشوم

نکند رگ به رگ شود؟

مگر میشد؟! چطور امکان داشت؟ اگر من اول نمی شدم حق امیلیا بود و بعد الی هیچ گمانی بر جسیکا نداشته ام

جسیکا و گروهش می پریدند و همان دختران خودشیرین یکی پس از دیگری در آغوشش میگرفتند.

شاید من دوست داشتم خودشیرین ببینمشان !
ناراحت نبودم اما بی اهمیت هم نبودم.
بقیه دختران دور امیلیا جمع شده بودند و باهم حرف می زدند...همیشه همان بود
، طرف من کمتر کسی می آمد!
امیلیا با چشمان غمگینی نگاهم میکرد.
_مهم نیست..الماس رو از دست دادن.
بدون نگاه دیگری به چهره ی ماتم زده شان چرخیدم و نگاه یخ زده ام را به داوران
خیره نمودم..
نزدیک میزشان ایستادم.
_چرا؟!
یکیشان از نروژ آمده بود دهانش را باز کرد که حرف بزند که غیر منتظره دستم را
به معنی سکوت بالا آوردم.
_نگفتم چرا برنده نشدم! گفتم چرا این کار رو کردین؟

نگاهی بین یکدیگر رد و بدل می کنند.
_کدوم کار؟

_جالبه! از شوهر جسیکا پول میگیرین و نمیدونین ورقه رد و بدل میکنین ،
نمیدونین رسانه هارو از عکس های جسیکا پر میکنین و ...
کف دستانم را روی میز می گذارم و کمی خم می شوم.

_اما جالب تر میدونین چیه؟! من میدونم...و اما نکته اصلی رو دقت کنین من
میدونم

(من) را کشیده و بلندتر می گویم.

نمی گذارم حرفی بزنند و راهم را می گیرم و میروم. حق داشتن...هنوز من را
نشناخته بودن...خودم هم خودم را نمی شناختم.

سمت جسیکا میروم در حال صحبت کردن با مردی چهارشانه و قد بلند بود .
پشتش طرفم بود و موهای استخوانی که نیم شان آبی بود بود زیادی جلب توجه
میکرد.

_تبریک میگم.

صدای بلند و رسایم باعث چرخش مرد و نگاه جسیکا طرفم می شود.

_مرسی عزیزم، زودتر منتظرت بودم..

مرد هنوز خیره ام بود!

اما من فقط سایه ای از چهره اش را میدیدم و مستقیم نگاهش نکرده بودم.

یادم نمیاد تا الان برای تبریک جایی رفته باشم..

شاید چون تعاملش رو نداشتم؟!!

چه با خود فکر کرده بود؟! فکر کرده بود زیادی این موضوع برایم مهم است؟

شاید چون همه جا باید به خودم تبریک میگفتم!

قهقهه ای میزند.

فراموش کن دختر، از الان حرف بزن

نیشخندی می زنم

زندگی من سه تا قانون بیشتر نداره!

جدی شده است... جدی شده ام.

میبینم.. میخوام.. بدست میارم.

احتمال میدادم اگر پوست جسیکا را لمس کنم، دستم بسوزد ..زیادی سرخ شده بود!

-جسی..

-پیشنهاد میکنم ، چشم بند بزنی ..چون قرار نیست دیگه هرچی دیدی بدست بیاری..فعلا

بلافاصله بعد از حرفش دست جسیکا را می‌گیرد و می‌رود.

پس کسی مانند من بود که نگذارد کسی جواب دهد و راهش را بکشد و برود. مات مانده بودم...میخواستم حرف بزنم که آن صدای خش دار و گرفته که بیشتر خسته می نمود این حرف را بارم کرد.

چشم بند بزنم؟

به چه دلیل؟

لحظه گذشتنش چشمانم خود به خود روی صورتش چرخیدند
چشمان آبی و آن نیمه ی آبی موهایش زیادی خاصش کرده بودند...
خاص؟

این فکر ها چه بودند که من می کردم!

اعصابانی بودم؟

نه فقط اولی بار بود قصد کشتن کسی را داشتم و آن کار را عملی نکرده بودم.
لاگرتا؟!

با شنیدن نامم توسط رز از فکر بیرون آمده و نگاهش کردم:

_کجایی تو؟! گوشیش خودشو کشت

همینجا بودم ..گوشیم؟!

سرش را تکان داد.

_اره گوشیت ، شیش بار پشت سرهم زنگ خورد، بیا برو ببین کیه!

_اگه بس کنی باشه.

راهی اتاق می شوم..امیلیا و ليو و میانا در اتاق مشغول پانسمان کردن پاهایشان بودند.

_کجایی تو گوشیت هنگ کرد !

حرف ليو را بدون پاسخ گذاشتم و گوشیم ام را برداشتم که بلافاصله همان لحظه زنگ خورد.

ریکارد !

آن چرا باید در این وقت زنگ بزند!؟

دکمه کنار گوشی را می فشارم و به امیلیا اشاره ای نامحسوس میکنم

بچه ها بریم بیرون

میانا و لیو حیرت زده بلند می شوند

میانا- بشین بابا وضعیت پاهامونو نمیبینی؟

امیلیا با چهره ای درهم جعبه هارا بر می دارد

حتما کارتون دارم دیگه..ای بابا

لیو من را نگاه مس کند که سرم را در گوشی فرو می برم.

میانا که در را می بندد ، بلافاصله آیکون سبز را می کشم.

چیشده؟!

صدای نفس نفس زدنش را می شنوم.

یک خبر خوب و یک خبر بد دارم!

ریکارد! سریع باش ...اول خوبه رو بگو ببینم

به مهمونی دعوتمون کردن!

برای راحتی خیالم اطراف را نگاهی می اندازم و زمزمه میکنم :

جالب شد! خبر بد چیه؟!

با ناله و افسوسی که از صدایش مشخص بود گفت:

به مهمونی دعوت شدیم!

چه شد؟

ریکارد؟! این مسخره بازیا چیه؟!

بابا موندم خوشحال باشم یا ناراحت! برداشتن دعوت نامه برامون فرستادن ..صدتا تعبیر میشه کرد

دستم را بالا می آورم و موهایی که به گردنم چسبیده بودند را جدا میکنم.
باشه ...خودم حل میکنم .

خودت؟!

از صدای فریادش موبایل را از گوشم فاصله می دهم.

مرض ..چخبرته ؟! امشب خودم میام الانم هم قطع کن.

و مانند همیشه بدون منتظر ماندن برای جوابش گوشی را قطع میکنم.
لباسم را عوض میکنم و با برداشتن کوله ام از اتاق خارج می شوم.

چشم چرخاندم و امیلیا را در کنار دختران یافتم.
_الان بریم؟!
به قدم هایم سرعت می بخشم و سرم را تکان می دهم.
_اره ، سریع باش.
در حالی که زیر لب غرغر می کند دور می شود .
از سالن خارج می شوم که با موجی از خبرنگار رو به رو می شوم.
_به خشک شانس ..
جاگهد راننده شخصی ام را اشاره میکنم که به سرعت خودش را نزدیکم می رساند.
_بفرمایین خانم
نور فلش دوربینشان مستقیم چشمانم را هدف می گرفتند.
در حالی که جاگهد سعی بر دور کردن آنها دارد به سرعت خود را به ماشین
می رسانم
_خانم لاگرتا ...چیشد که شما اول نشدین؟!
_آیا از اول شدن خانم جسیکا ناراحت شدید؟!
_ناراحتین که مثل همیشه اول نشدین و دوم شدید؟!
_چرا خانم امیلیا در شروع رقص ناموفق بودند؟

بی توجه به سوال هایشان و دوربین هایی که به شیشه ماشین چسبانده بودند به جاگهد اشاره کردم که راه بیوفتد.

مگه دوم شده بودم؟!

_تبریک میگم خانم...

در آینه نگاهی به چشمان مشکی اش می اندازم و سرم را به معنی ممنون تکان میدهم.

_مشکلی نیست روشن کنم؟ آخه چند روزی هست اخبار گوش ندادم.

ضبط را می گفت؟! یا میخواست رادیو ماشین را بگذارد!

_نه روشن کن.

دکمه ای را میزند و بعد صدای مجری خبرگذاری در ماشین می پیچد

سر خط خبر ها...

باری دیگر اشباح های درنده باند mht که مهم ترین سازمان ها به دنبالش بودند را در دام می اندازد...سوالی اینجااست؟! چه کسی این گروه بزرگ را تاسیس کرده است؟! و چه قصدی دارند؟!

وزیر خارجه...

دیگر به ادامه اخبار توجه ای نمیکنم..گروه اشباح درنده؟! باند mht ای که در تله می افتد؟! رئیس گروه؟!

دُنیا به آخر رسیده ..اون ازون ویروسی که اومد الان هم ازین گروه ..
به نیم رخش نگاه میکنم و سعی میکنم به حرفایش واکنش بدی نشان ندهم.
اوهوم..چه آدمایی ان

دیگر تا آخر مسیری حرفی رد و بدل نمی شود.

از ماشین پیاده می شوم و می‌خواهم با سرعت از پله ها بالا بروم که سوزش
پاهایم مانع می شوند.

وارد خانه می شوم که با ورودم برق ها خود به خود روشن می شوند.

علاقه زیادی به پنت هاوس داشتم اما به دلیل کارم و هیچوقت نمی توانستم
بخرم

ریموت در را میزنم که چراغ قرمز رنگی که کنارش قرار داشت روشن می شود و
خیالم را راحت می کند.

فوری ریموت برق هارا هم می زنم و دری که مانند دیوار طراحی اش کرده بودم
را باز میکنم.

وارد آسانسور آهنی که طراحی کرده بودم می شوم و در را می چرخانم، میله را
میکشم و آسانسور آهسته پایین می رود.

به دری که طرح ال دارد می رسم و انگشتم را رویش می‌گذارم که در کنار می رود
و وارد میشوم.

۳۲۰ کجاست؟!

با شنیدن صدایم هر سه به احترامم از جایشان بلند می شوند.

سلام کی اومدی؟!

در حالی که به پاهای زخمیش می نگریستم جوابش را دادم.

همین الان ، میگم ۳۲۰ کجاست؟!

نمیدونم تکست داد که بهم زنگ نزد خودم میام.

سرم را تکان دادم و راس میز می نشینم .

باشه بشینید کارتون دارم

هر سه مینشینند و منتظر نگاهم می کنند.

آماده باشین امشب ماموریت داریم.

و دستانم را در سینه ام جمع میکنم.

چی؟!

امشب؟! بعدشم اینجا اسپانیا یه کاری کنیم شک میکنن!

دقیقا ..بعد چرا الان میگی حس میکنم چیزی شده درسته؟!

حیرت هر سه را درک میکردم .

اگه اجازه بدین توضیح میدم.

نگاهی بین همدیگر رد و بدل میکنن و منتظر نگاهم می‌کنند.

باید امشب این ماموریت انجام شه ..خودمم باهاتون می..

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که ۳۴۰ ازجایش می‌جهد و میگوید:

چی؟ خودت؟

با اعتراض کردنش آن دو هم جرعت می‌گیرند و شروع به حرف زدن می‌کنند

این فکر چیه؟!

باید همه هم فکری کنیم..

چشمانم را روی هم فشار میدهم و در یک لحظه با دستانم ضربه ای به میز

میکوبم و جوری بلند می‌شوم که صندلی ام از پشت می افتد

ساکت! فکر کنم تا الان هرکاری و هرچیزی شده خودم تصمیمش رو گرفتم

...وقتی میگم امشب میریم فقط بگین چشم...بازی تازه داره شروع میشه ، تموم

کنین این حرف هارو

سرشان را پایین انداخته بودند و متفکر سکوت کرده بودند.

خم میشوم و صندلی را درست میکنم و رویش می نشینم و سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم.

بد حرف زدم..بیخشید ..اما شما هم خیلی رو مخم مین
لبخندی میزنند و کم کم خنده شان به قهقه تبدیل می شود.
معذرت خواهی هایم هم مانند انسان نبود...
یعنی فقط جذبه رو عشقه

میخواهم حرفی بزنم که در با شدت باز می شود و ۳۲۰ هل زده همراه با نفس
نفس و لباس هایی خاکی وارد می شود.
ریکارد ! چیشده؟

این را امیلیا در حالی که نزدیکش می شود می گوید.
دستانش را روی دو زانو اش می گذارد و خم می شود.
مهم نیست ، بشینین یک خبر مهم دارم.
لیسا- بیا بشین باشه

هر پنج نفر دور میز می نشینیم و جدی میگویم:

- درست توضیح بده چیشده؟!
با دستش شانه اش را ماساژ می دهد .
- یک مهمونی دعوتمون کردن .. تاکید کردن همه مون بریم.
ناخودآگاه پوزخندی کنج لبانم شکل می گیرد
- خطر رو حس کردن
سرش را تایید گونه تکان می دهد.
- یک موضوع مهم دیگه ام هست
مکت می کند ، چهره مان را از نظر می گذراند و در آخر میخ چشمانم می شود.
- یک نفر رو انتخاب کردن، کسی که کل این باند ها و سازمان ها حتی خوده دولت
هم نمیتونه جلوشو بگیره
لیسا صندلی اش را جلو تر می کشد و می گوید:
- چون بکن دیگه
ریکارد دستی میان موهایش می کشد و فوری میگوید:
- واسه گیر انداختنمون
چی؟!
برای به دام انداختن مان فردی را انتخاب کرده بودند!؟

قهقه ای هیستریک و عصبی میزنم.

خدای من! برای گیر انداختنمون یکی رو اجیر کردن!

خنده ام شدت می گیرد و طرف امیلیا میچرخم

میبینی امیلیا...چقدر بدبخت شدن چقدر قدرت داریم که دنبال یک بدبخت تر از خودشون افتادن که بیاد ماهارو بگیره..

در لحظه خنده ام محو می شود .

چی فکر کردن با خودشون؟! نه واقعا چی فکر کردن؟ که چی ما به همین راحتی دم به تله میدیم، ما راحت به اینجا نرسیدیم که راحت از دست بدیم

یورون از جایش بلند می شود و از پارچی که وسط میز قرار گرفته است لیوانی آب می کند و به دستم می دهد

یورون- حرف لاگرتا درسته، اونا خطر رو حس کردن

لیوان را از دستش میگیرم .

اوهوم..همیشه من درست میگم

بی حس نگاهم می کنند که شانه ام را بالا می اندازم

ـ غیره اینه؟!

لیسا ـ نه اصلا تو خوده مخی کلا مغز رو از روی تو ساختن

تمسخر کرده بودند !

لیوان را یک ضرب میخورم که از شدت گرمی آب در لحظه صورت ام جمع می شود و حالت تهوع میگیرم.

ـ چیه این؟! حداقل هفته یکبار این آب رو عوض کنین

امیلیا سرش را از لبتابش بیرون می آورد .

ـ اگه امشب میخوایم بریم پاشین دیگه، چرا معطلین !

سرم را تکان می دهم و از جایم بلند می شوم.

ـ اوه ، اره پاشین پاشین

لیسا و یورون بلند می شوند و ریکارد در حالی که بلند می شود میگوید:

ـ امشب؟! مگه میخوایم کجا بریم؟

سیستم ها را روشن میکنم و در همان حال با صدای بلندی می گویم:

لیسا براش توضیح بده

لیسا طرفش می رود و شروع به تعریف کردن ماجرا می کند.
یورون و امیلیا هم مانند من پشت سیستم ها می نشینند و هدفون های
مخصوص را روی گوششان قرار می دهند.

با شماره سه شروع میکنیم.

جدی و با چشمان ریز شده مانیتور را نگاه می کنند و سرشان را تکان می دهند.
یک..دو..سه

و بلافاصله هر سه وارد سیستم می شویم و شروع به کار می کنیم.
باید یک فکری میکردم!

صدای تک تک ضربه هایی که به کیبورد می زدیم را نمی توانستم تحمل کنم.
من و امیلیا و یورون هکر ماهری بودیم.

طوری که سیستم بانک ها را به راحتی هک میکردیم .
نیازی به بانک ها نداشتیم اما دیگران چرا ...آنها نیاز داشتند.

یورون- لاگرتا سریع باش داری خوب پیش میری
چشمانم بیشتر ریز می شوند و تمرکزم بالا تر می رود.
نزدیک بودیم!
-داره تموم میشه
در چهار ثانیه سیستم بانک را هک کردیم.
کار شاقی نبود برایمان ...ما فکرمان این نبود!
یورون لبتابش را می بندد و میگوید:
-تموم شد تا چند دقیقه دیگه پول ها به حساب مخصوصت میاد .

امیلیا صندلی اش را میچرخاند و نگاهم می کند
-فقط گاو صندوق میمونه که کار ریکارد و لیساست هست

از جایم بلند می شوم و کش موهایم را باز می کنم
- منو یادت رفت !

کلافه چشمانش را می بندد.

لیسا و ریکارد هنوز در حال بحث بودند .

_ بچه ها چیستده؟

لیسا دست ریکارد را کنار می زند و به طرفم می آید .

_ریکارد به جشن نمیاد.

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و یک سیب که در میوه خوری بود را برمیدارم

_اونوقت چرا ؟

گازی به سیب میزنم و با خونسردی که می دانم همه را عاصی می کند نگاهش می کنم.

_لاگرتا! خودت نمیدانی چرا؟!.. اونا ریکارد رو می شناسن

_خوب بشناسن

_یعنی چی نباید ریکا...

میان حرفش می پرسم و با یک قدم فاصله ام را کم میکنم

_باید و نبایدی در کار نیست همه به این جشن میریم.

امیلیا نزدیکمان می شود و جبهه می گیرد.

-خیلی جدیدا عوض شدی لاگرتا ..

در حالی که میان هر دو ایستاده بودم سرم را کمی کج میکنم و زمزمه می کنم:
-همین که هست!

هر دو با مخلوطی از بهت و عصبانیت نگاهم می کردند.
همین که هست!

تنفره فراوانی نسبت به جمله اش داشتم..اما گفتنش لازم بود!
یورون- تمومش کنین، الان جای جنگ داخلی نیست ..لاگرتا برو آماده شو باید
زودتر راه بیوفتین..

نگاهم را میچرخانم و همراه با چشمکی به امیلیا به طرف اتاق مخصوص لباس
هایمان میروم.

شلوار چرم و کت چرم کوتاه مشکی رنگی به تن میزنم.

موهایم را دم اسبی و محکم بالای سرم میبندم.

عینک گربه ای ام را هم روی موهای می گذارم.

کل حاضر شدنم پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

در حالی که از اتاق خارج می شوم میگویم:

–ریکارد ...لیسا حاضرین؟!

–اره بریم.

نگاهی به لیسا می اندازم که لباس هایش مانند من بود .

خوبی امان این بود که اگر بحثی هم میکردم در حد چند دقیقه بود.

–بریم دخترا

همراه ریکارد خارج می شویم.

از امیلیا و یورون خبری نبود.

حتما باز سراغ بازی محبوبشان تنیس رفته بودند.

هرسه سوار موتور مخصوص مان می شویم و کلاه کاسکت های مشکی را هم
سرمان می کنیم.

طبق همیشه اول من راه میوفتم ، خلوت ترین مسیر را انتخاب می کنم.

بیست دقیقه ای در راه هستم.

موتور را پشت درختی پارک میکنم و خود هم روی نیمکت روبه روی بانک می
نشینم.

یک

در حالی که اطراف را می نگرم نامحسوس جواب لیس را می دهم.

مرحله اول

دستم را بالا می برم طوری که دیده شود موهایم را پشت گوشم میزنم در حالی که
ارپادی که در گوشم هست را لمس میکنم.

منتظر بمونین.

سرم را میچرخانم لیس و ریکارد را در پشت بام بانک می نگرم.

تا شب باید منتظر بمانیم.

گوشی ام را از جیب پشت شلوارم خارج می کنم و ایمیل ها و برنامه های رسانه
ای ام را چک میکنم.

تیترا خبرها

گروه اشباح درنده یکی از مهم ترین باند ها را گیر انداختن.

هه..

قسمت کامنت ها و نظرات را میزنم .

چرا اینها گروه دارک وب رو گیر نمی اندازد؟!

به اشباح های درنده بگید دارک وب و سایتی که تاریخ مرگ دروغین میده و باند SAM رو بگیرن اگه میتونن..

خواندن نظرات باعث خنده ام می شود !

سه ساعتی میشد که نشسته بودم. بدنم کاملا خشک می نمود.
ماندندم لازمه کار بود...

بانک بسته شده بود و هیچکسی اطراف نبود ، گاهی یک ماشین یا موتوری عبور می کرد.

یک، حرکت کن

شروع کار را که لیسا اعلام کرد بلند می شوم و بسیار خونسرد و طبیعی و با دستانی که در جیب بود ، روبه روی درب بانک می ایستم.

سرم را میچرخانم که متوجه دوربینی که لنز قرمز رنگش زومم بود می شوم.

همه ی دوربین هارا صبح خاموش کرده بودیم.

از جیب کتم اسکارفی که مخصوص خودم بود را در می آورم و روبه روی صورتم می گیرم.

بر روی اسکارف مشکی رنگم با لاتین درشت نوشته شده بود..

(اشباح درنده)

اسکارف را بالا می‌آورم و میبندم فقط چشمان و پیشانی ام نمایان بود.
نزدیک درب شیشه ای میشوم و کمی هلش میدهم که راحت باز می‌شود.
ناخودآگاه لبخند میزنم.

لیسا نایاب بود...

وارد بانک می شوم ، تاریک تاریک بود.

با چند نفس عمیق ، بوی باران و بوی خاک آماده کاشت را احساس میکنم.
سرم را میچرخانم و منشا را پیدا میکنم ، در پشت بانک حیاطی که در آن باغچه
کوچکی بود قرار داشت و انگار تازه آبیاری شده بود.

_لاگرتا ! بیا دیگه

حواسم را جمع لیسای و ریکارد می کنم.

بدون دور زدن بالای میز می شوم و پشت شیشه خود را پرت میکنم .

_کجاست؟!

ریکارد و لیسای کلاهایی سر کرده بودند که مردمک چشمانشان فقط نمایان بود.

لیسا_سمت چپ یک دره ،هلش بده میبینیش

طرف چپ می روم و با یک در آبی رنگ روبه رو می شوم.
عقب میرم و محکم با شانه ام به دیوار ضربه میزنم.
_آخ نصف شدم!

در باز شده بود ، با دسته دیگرم دستم را ماساژ میدادم و سعی می کردم تمرکز را حفظ کنم.
ریکارد که گوشه ای ایستاده بود و نقش نگهبان را داشت نگران نگاهم کرد
_مواظب باشه دیگه..

خم می شوم و روی دو زانو ام می نشینم، گاوصندوق متوسطی بود!
کلیدش را می چرخانم ، رمز می خواهد!
شروع به رمز زدن می کنم ..
گرم شده است!

یقه ی تیشرتی که در زیر کت به تن داشتم را از گردنم فاصله میدهم .
چهار دقیقه ای است که در حال رمز زدن بودم!
ایرپاد را لمس میکنم و در حالی که رمز میزنم زمزمه میکنم:
_لیسا این چرا اینطوری میشه؟!

صورتم را بیشتر خم میکنم و با حرص رمز دیگری را وارد میکنم.

_لیسا ؟

سرم را میچرخانم نگاه کنم لیسا کجاست که جواب نمی دهد . در حال چرخش هستم که صدایی در گوشم میپیچد:

_تو میتونی هیولا صدام کنی...

کلید استپ کجا بود؟

همانطور نیم رخ خشکم میزند.

این صدای خش دار و گرفته ای که در گوشم پیچید که بود؟!

چشمانم را برای ثانیه ای روی هم میگذارم و فوری در را میکوبم و با سرعت شروع به دویدن میکنم.

_سریع بیرون، زود باشین

از صدای فریاد گونم، لیسا و ریکارد بدون سوالی شروع به دویدن می کنند . از نرده های بین خیابان می پریم .

لیسا و ریکارد چرا دنبالم بودند؟!

_شما کجا؟!

لیسا زودتر خودش را به موتور می رساند :- موتورمون بالاست تا بریم برداریم طول میکشه!

روی موتور می نشینم و روشنش میکنم:

_یکی تو سیستم هامون راه پیدا کرده! داشتم صدات میزدم که اون حرف زد...به احتمال هشتاد درصد همین جاست..

لیسا کلافه پشتم می نشیند و ریکارد هم بعدش..

ریکارد- چه زود بازی رو شروع کردن!

موتور را روشن میکنم و حرکت میکنم .

_لیسا ، اسکارف رو باز کن..همینطور که سه نفره نشستیم تابلویم...

اسکارف را باز می کند ، کلاه های خودشانم در می آورند.

روبه روی خانه ام می ایستم.

_من رفتم، برا موتورهایتونم یک فکری کنین ..

پیاده می شوم و به خانه ام کوچ میکنم.

_یکوقت خدافظی نکنی ها...

بدون توجه کردن در را باز میکنم ، وارد خانه می شوم.

راهی اتاق می شوم و لباس هایم را با پیراهنی بلند تعویض می کنم.
بدون روشن کردن برق خود را روی تخت می اندازم و نمی دانم کی از خستگی
بیهوش می شوم.

ریموت ماشین را از روی جزیره بر میدارم و به قول مامان صدایم را روی سرم می
اندازم

مامان جون.. مامان ، نمیخوای بیای ، زود باش دیگه خانم جان.

در حالی که از پله ها پایین می آمد و روی موهایش دست می کشید گفت:

اومدم دیگه ، تو که از بابات بدتری

من قربونت بشم ، آخه چرا یک صدومه این خوشگلایت به من ارث نرسید همش
رو اون دختره جغله برداشته ...اینکه نشد انصاف

دیگر پله ها را به اتمام رسانده بود.

کمتر غر بزن دختر .. حالا هرکی نفهمه چقدر تو زشتی و ما تهفه

اگر به آن چشمان سبز آبی و پوست ابریشمی و قد رعنا و هیکل تراشیده اش تهفه نمی گفتند پس چه بود؟!

از خانه خارج می شویم و در حالی که سوار ماشین می شویم از بالای سقف ماشین نگاهش میکنم

_بابا کجاست؟! یک وقت دیر نشه!

در حالی که شومیز سفید رنگش را مرتب می کند ، که سوار ماشین شود جوابم را می دهد:

_نمیدونم ، قرار بوده تا نیم ساعت دیگه اونجا باشه

سرم را تکان می دهم و سوار ماشین می شویم ...نیم ساعت طول کشید راه یک ربع همیشه غروب ها شدت طرافیک بیشتر می نمود .

_لاگرتا، گل و کادوش یادت نره من جلوتر میرم ببینم کدوم از مادرا اومده...

ماشین را قفل میکنم ، سرم را به عنوان تایید تکان می دهم.

_باشه چشم ، شما برو

طرف صندوق عقب ماشین میرم و گل و جعبه کادویی را برمیدارم ..خدا شانس دهد ، در سیزده سالگی مقام کشوری باله را آوردم جز بوسیدن و تبریک گفتن چیز دیگری اییدم نشد..حال برای این نیم وجبی کم مانده بود از کت و کول بی افتم.

در حالی که در یک دستم جعبه کادو و در دیگری گل بلند بالایی بود سعی مینمودم شماره رادین را بگیرم ...

وضعیت بدی بود ، موبایل میان شانه بالا آمده و سر کج شده ام بود و در دستانمم گلی که از خودم هم بلندتر می نمود و کادویی که خیلی سنگین تر بود.
جانم؟!

حرصم را بر سر این طفل معصوم خالی می کردم کاره زشتی بود؟!
_رادین ، معلومه تو کجایی ..من جلو مامانم اینا کلی قویی اومدم اون وقت تو هنوز نیومدی
صدای خنده آرامش را از پشت گوشی می شنوم و تاثیر بسزایی بر بیشتر شدن حرصم می گذارد
میخندی؟! یعنی...

_اینقدر حرص نخور اون کک و مک هات بیشتر میشه
با شنیدن صدایش از پشت سرم ، با همان وضع میچرخم. پسر جذابی می نمود.
_به جا قایم موشک بازی بیا اینارو بگیر
در حالی که لبخند زیبایی دارد قدم جلو می گذارد ، گل و کادو را از دستم می گیرد
یک وقت حالمون رو نپرسی!

راست میگفت، امروز بود ندیده بودمش حالم که آمده بود دوقورت و نیمم باقی بود!

ـ ببخشید ، استرس و شادی حالمو داره بهم میزنه!

راه افتاده بودیم و جایی در نزدیکی اش قدم بر می‌داشتم، طوری که تسلط کامل بر حالت هایم داشت.

اگر بابا این گپ و گفتمان را می دید چه واکنشی نشان میداد؟!

ـ استرس چرا عزیزدلم؟!

نگاهی به چهره فوق مهربانش می اندازم و ..

ـ لارا ، دختره حساسیه اگه قبول نشه خیلی اذیت میشه

دیگر به درب ورود رسیده بودیم.

ـ الکی استرس داری، اگه مثل تو باشه که از خداشونه

میخندم و بر خود میبالیدم که با همچین پسر مهربان و دوست داشتنی ، دوست شده بودم.

اهل رابطه های بچگانه نبودم، اما رادین پسره بدی نبود!

ـ میدونم ، پرو ام خودتی

میخندد و به داخل سالن هدایت می کند.

ـ مامانت اینا کجاین؟!

سرمیچرخانم و اطراف را از نظر می گذرانم

_نمیدونم...اها، اونا ..

و با دستم صندلی های وی ای پی که مخصوص والدین بالرین ها بود نشان دادم.

_منم بیام؟!

مانده بودم چه بگویم؟! اگر میگفتم نه احتمال رنجانده شدن بود !

اگرهم میگفتم بیاید از واکنش بابا مطمئن نبودم!

دل را به دریا زدم و..

_اره ، آخر که باید آشنا بشین.

لبخند پر مهرش چهره اش را دلنشین تر میکند.

شانه به شانه یکدیگر به سوی دو عزیزم می رفتیم..اول مامان متوجه ام شد و از تکان خوردن لبانش فهمیدم پدرم را متوجه کرده است.

_سلام آقای اسکارت

بابا لبخند میزند و از جایش می خواهد بلند شود که رادین خود را نزدیکش می رساند

_خواهش میکنم بفرمایین..

بابا که تحت تاثیر احترام و کمالات رادین می شود لبخندش پرنگ تر می شود
_سلام پسرِ گل

با قدمی بلند نزدیکشان می شوم

_سلام بابا ، خوبی؟

بابا که متوجه ام می شود دستانش را برایم می گشاید.

_سلام دختر بابا ، بیا اینجا ببینم

از میان رادین و مامان عبور می کنم ، خود را میان امن ترین آغوش رها می کنم.

_چه عجب دیدیمت

بی میل از آغوشش بیرون می ایام:

_هی پدرجان ، می بینی که اوضاع رو بیشتر دانشگاهم

سرش را تکان می دهد جهت نگاهش را بر روی رادین تغییر می دهد.

_معرفی نمیکنی این گل پسر رو؟

عقب می کشم و برابر رادین می ایستم.

_رادین ، هم دانشگاهیم

بابا که انگار می دانست رادین یک هم دانشگاهی معمولی نیست دیگر سوالی نپرسید.

_ما میریم اون طرف مامان جان

سرشان را تکان می دهند ، به طرف دیگر سالن که نزدیکتر به زمین اجرا بود می ایستیم.

_چقدر شبیه باباتی!

سرم را میچرخانم و خیره نیم رخش می شوم.

من بیشتر به بابا رفته بودم و چهره ی معمولی و می شود گفت جذابی داشتم ..ولی امان از ان وروجک ، می شود گفت فتوکپی مامان بود..

_اره من شبیه بابامم باز لارا کپی مامانم

در حالی که آن هم خیره ام شده بود میگوید:

_اما تو از همشون خاص تری

میخواهم جوابش را دهم که لارا و گروهش وارد می شوند.

دیگر چیزی از اطراف متوجه نمی شوم و فقط یک فرشته را می نگریستم..درست یک فرشته بود..احتمال میدادم شخص خدا آن را نقاشی نموده.

دختری که در سیزده سالگیش قد بلندش زبان زد عام و خاص می نمود. در آن لباس پرانسی، پرانسی های دیزنی باید لونگ می انداختند .

با لبخندی که چهرش را بسیار زیبا تر کرده بود میان سالن می ایستد ..

لبخندش کمی محو می شود و سرش را می چرخاند.

دنبال ما میگشت؟

گمان کرده بود که نمی آییم؟

در حال نگاه کردن است که چشمش به مامان و بابا می افتد ناخداگاه قهقه ای می سراید..

چرا موزیک را قطع نمی کردند ، من صدای خنده های پرانسم را بیشتر خوش داشتم!

مگر بهتر از خواهر هم وجود داشت؟!

من لارا را به همه دنیا ترجیح میدادم...به مامان،بابا ، رادین و...

موزیک عوض می شود و نور های سالن در رنگ آبی کمرنگی خلاصه می شوند.

همه کنار می روند و پرانسی من میان سالن در حالی که نوری دورش را احاطه کرده است ، ایستاده.

مگر میشد نفس کشید؟!

ساق سفیدش همخوانی زیادی با یخ پایین پاهایش داشت!

بدنش را درست همانگ با ریتم حرکت میداد..یک پایش را بالا آورده و به شقیقه اش می چسباند ، پای دیگرش با سرعت بر روی یخ ها می چرخد...دامن پرانسی اش بالا آمده بود .

شاید اگر کنارش بودم وزش باد چرخشش را حس میکردم!

پایش را پایین آورده ، دستانش را پروانه وار باز کرده و موج گونه دور سالن شروع به چرخش می کند.

همه به وجد می آیند و شروع به دست زدن می کنند.

در حالی که اشکانم را کنترل می کنم بلند می شوم و دست میزنم ...رادین هم کار من را انجام می دهد.

همان رقصی بود که برای یاد دادنش خانه را بر سرم خراب کرده بود!

باز میان سالن می ایستد و هر دو دستانش را از پشتش به مچ پایش می رساند و در همان حال می چرخد...

حرکت پل چرخش نامش را گذاشته بود!

می ایستد و با پرش صد وهشتاد درجه ای رقصش را به پایان می رساند...

سالن روشنا می شود و همه یکی پس از دیگری از جایشان بر می خیزند و شروع به تشویق می کنند.

می چرخم و خودم را به استادش می رسانم ...لارا نزدیکمان می شود و با شوق در آغوش استادش خود را پرت می کند.

- ترکوندی دختر ، عالی بود..

از آغوشش خارج می شود متوجه من می شود ، دستانم را باز میکنم و هردو خود را در آغوش دیگری رها میکنیم.

گیسوان رها شده اش را لمس میکنم.

از آغوشم بیرون می آید، چشم هایمان لبریز از اشک شده بودند.

کف دستانم دو طرف صورتش را در برمی گیرد،

پوستش مانند پوست کودک نرم بود!

- آجی ، دیدی؟! چطور بود؟

میخندم ، می خندد...

- دیدم؟! من فقط تماشا نکردم انگار خودم روی صحنه بودم و میرقصیدم ..ت..تو پر استعدادترینی لارا

از حرفایم برق چشمانش بیشتر خودشان را نمایان می‌کنند ، باعث می شود باز خود را با شدت در آغوشم بیندازد

تبریک میگم بانو

از یکدیگر جدا می شویم و به طرف رادین می چرخیم.

سلامم آقای جذاب

با چشمانی ریز لارا می نگرم.

(سلام) را از قصد کشیده گفته بود..لارا بود دیگر چه میشد کرد!

ضربه ای به شانه ام می‌زند و..

این آقای بسی جذاب کی باشند؟

با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم .

با سیزده سال سنش زبانه بلندی نداشت؟!

رادین ، رادین بهادری

لبخند دندان نمایی تحویل رادین می دهد .

– وییی ایرانی هستی که!

اگر حرفی نمی زدم ...لارا عزیزم زندگینامه رادین را در می آورد

– حالا اینارو ول کنین، لارا خانم هنوز جای مامان و بابا نرفتی ها

ترسی مصنوعی به چهره اش می بخشد
عه خوب شد گفתי بریم که مامان میکشتم.

در حالی که آب پرتقال نوش جان میکنم جواب ریکارد را هم می دهم:
_اینما مهم نیست ، خودم الان میرم جای بانک یک سری میزنم تو فقط ببین
دیشب کی ردمون رو زده بود
صدای نفس نفس زدنش از پشت گوشی هم قابل تشخیص بود:
_باشه ، فقط حرکت دیشب کل رسانه هارو پر کرده ، یک پوستر درست کردند که
اشباح درنده ها خوبن یا بد اینا کین و ازین حرفا
بلند می شوم و نیم بوت هایم را می پوشم
_ به زودی می فهمن اشباح درنده اصلی کیه ..من فعلا رفتم

گوشی را قطع میکنم و در جیبم قرار میدهم.

دیشب شب خوبی را سپری نکرده بودم... گذشته را باید خاک میکردم، اما خاک از نوع خاکسترش...

احتمال میدادم آن صدای خش دار صاحبش همان فردی که اجیر کرده بودند باشد اما احتمال در کار من وجود نداشت...

جواب رسانه هارا هم به زودی می دادم.

از خانه خارج میشوم و با ماشین خود را به بانک میرسانم.

سر خیابان می ایستم و عینکی از داشبورد برمیدارم و به چشمانم میزنم .

کمی از موهایم را روی صورتم می اندازم سعی میکنم قابل تشخیص نباشم .

جمعیتی زیادی اطراف بانک تجمع کرده بودند.

نزدیک تر می شوم ..مرد مسنی بر روی پله های بانک نشسته بود و رو به

جمعیت حرف می زد.

_کی الان جواب مارو میده؟! این چه وضعیتی شده؟

مردم سرشان را به عنوان تایید تکان میدادند.

حالت چهره ی هر یک غم و افسوس و ناراحتی و اعصابانیت را داشت .

زنی که انگار تازه متوجه اتفاق ها شده بود همراه دختری هم سن و سال پرانسمم خود را میان مردم می رساند .

ـراسته؟! حساب های بانک رو خالی کردند؟

مردی که بر روی پله نشسته بود از جایش برمی خیزد و در حالی که شدت درهم بودن چهره اش بیشتر شده بود.

ـبله خانم ، نمیبینی این بنده خداها رو همه بدبخ..

ناگهان زن درحالی که دستش را روی سرش می گذارد بر روی زمین سقوط می کند! فوری دو قدم بر میدارم و می خواهم نزدیک زن شوم که دو دختر رو به رویم زودتر نزدیک می شوند.

ـبدبخت شدم ..دار و ندارم به باد رفت ، بدبخت شدم

بر سرش می کوبید و زیر لب میگفت(بدبخت شدم)

اکسیژن کم شده بود یا من نمی توانستم نفس بکشم؟

هر لحظه احتمال خفگی ام بود!

نمی توانستم بمانم! میخوامم برم که ناگهان زن با صدای بلندی می گوید:

_خدا لعنت کنش ..خدا همشون رو لعنت کنه ، لعنت شده ها من الان با این دختر چکار کنم..

نگاه ها به سوی دختری که فقط تماشا میکرد کشیده می شود.

حالت چهره اش مرا یاد لاگرتا پنج سال پیش می انداخت!

نه آثار بغض در صورتش بود نه شادی...با چشمانی چون یخ سر و پوستی چون برف سفید می نگریست

حال من بدتر بود یا این دختر؟

_خدا لعنتشون کنه ...خدا ازشون نگذره من الان با این یتیم چکار کنم ؟ کل دار و ندارش تو این بانک بود.

تا به حال برق گرفتگی را تجربه نکرده بودم ..اما حال انگار مرا به برق دو هزار ولت وصل کرده بودند!

من چه کرده بودم..من با این خانواده و این دختر چه کرده بودم..

فقط همین دختر بود؟

نه !

به یاد می آورم پنج سال پیش ،پس ازگرفتن باندی مهم برای اولین بار بانکی را
هک کردم ، آن وقت ها نه ریکارد بود ..نه لیسا
خودم بودم!

آن موقع هم با همچین خانواده ای مواجه شدم اما فرق آن پسر بودن شخص
بود...

شاید آن وقت ها داغ بودم ..اما حال که سر نبودم!
من هنوز نقشه ها داشتم ؛ هنوز مهره اصلی را نگرفته بودم.
من آن را میخواستم

آن را...
زنده...

عقب گرد میکنم که ناگهان با دیدن شخصی می ایستم.
آشنا بود ! همسر جسیکا..

آن اینجا چه میخواست!

ایستاده بود و با آن چشمان آبی سردش نگاهم میکرد .

نه اشتباه کرده بودم ؛ چشمان این پسر بیشتر مانند یخ بود...

از آن یخ هایی که بر اثر سرما بر روی دریاچه ها و اقیانوس ها می
بست...همانطور آبی و سر..

که راه رفتن رویشان شجاعت می‌خواست..
پوزخندش برای افزایش خشمم کارساز بود.
با قدم هایی بلند خود را به ماشین میرسانم و راه میوفتم.
در حالی که پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف میکنم شماره امیلیا را هم میگیرم.
_جانم؟

راه نما را میزنم و به سمت چپ متمایل می شوم.
_همین الان هلیکوپتر و پول هارو آماده میکنین، دو دقیقه دیگه اونجام
تا می‌خواهد مخالفت کند گوشی را قطع می کنم.
سعی میکنم سرعت ام بالا نرود اما انگار موفق نشده ام که بوق ماشین های دیگر
بلند می شود.

همان تایمی که گفته بودم، خود را می رسانم.
از ماشین پیدا می شوم ، یورون و امیلیا با کلا های مخصوص خود رو به روی
هلیکوپتر ایستاده اند .
با همان کت و شلوار چرم ...
امیلیا جلو می‌آید و تا می‌خواهد حرف بزند که می‌گویم:

ـ حرف نباشه

چشمانش را کلافه می بندد ، هر سه وارد هلیکوپتر می شویم با پول هایی که دانه دانه روی هم مانند یک دیوار چیده شده بودند مواجه می شوم.

بوی خاص پول را احساس می کنم.

یورون پشت هلیکوپتر می نشیند و راه می افتد.

رو به روی درب باستانی که خودشان را به دو جیم متصل کرده اند می ایستم و امیلیا هم پشت سرم!

ـ بیا ، دست لیسا بود.

اسکارف مخصوص دستش بود ، عقب تر میروم که خودش می بندد.

کارم که با این پول ها تمام می شد دیگر کنار می گذاشتم.

هدف من زدن بانک ها و پخش کردن آنها در مناطق محروم نبود.

من هدف بزرگتر داشتم!

هدفی که بازی با مهره هایش شروع شده بود.

شاید هیچ وقت نگاه آن پسر و دختر را از یاد نمی بردم ...اما این دنیا بود...

و دنیا هیچ عدالتی نداشت ..

اگر عدالت بود من را پنج سال پیش از اداره پلیس به جرم دیوانه بودن بیرون نمی انداختن!

اگر عدالت بود آن بلاها بر سر من و همین گروهی که نامش را اشباح درنده گذاشته بودند نمی آمد!

اگر عدالت بود خون و خونریزی راه نمی افتاد...

اگر عدالت بود خیلی اتفاق ها نمی افتاد...

اما عدالت نبود! و دنیا همین بود...گاهی چرخ های روزگار برای بعضی مانند چرخ های دوچرخه بود و برای بعضی مانند چرخ های کامیون ...

همه چیز قربانی داشت ...و هدف من قربانی های زیادی داشت...
زیاد...

وقتی به منطقه مورد نظرم می رسیدم امیلیا پنجره هارا باز می کند و در اثر وزش باد شدید پول ها مانند گردباد در هلیکوپتر می چرخند و به بیرون ریخته می شوند.

پایین را می نگرم ...زن ، مرد ، پیر و جوان و کودک به آسمان نگاه می کنند و تند تند پول هارا جمع می کنند.

حس خوبی بود! بعد از پشت سر گذاشتن اتفاقات امروز حس بسیار خوبی می نمود..

در عرض پنج دقیقه پول های درون هلیکوپتر تمام می شوند اما هنوز در آسمان پرواز می کردند.

یورون می‌چرخد و نگاهم می‌کند که با اشاره ام با سرعت حرکت میکنم .
امیلیا فوری پنچره هارا می بندد.

اما من از جایم میلی متری تکان نمی‌خورم.

-اولین جا برای توقف نگه میداری.

یورون سرش را به معنی تابید تکان می دهد.

نمیدونم چه مدت می‌گذرد ، در باغی که فاصله کمی با خیابان داشت پایین می
آید.

هر سه از هلیکوپتر پیاده می شویم.

-عصبیم

هر دو نزدیکم می شوند و امیلیا با ملایم ترین لحن می گوید:

-چرا ؟!

- میخوام با کل دنیا بجنگم..در حالی که میدونم برنده این جنگ دنیاست

ندیده می‌توانستم ترحم در چشمانشان را حس کنم.

اسکارف را باز میکنم و همانجا رهایش میکنم، فاصله می گیرم و سوار اولین ماشین می شوم

مقصد مورد نظرم را می گویم و وقتی پیاده می شوم فوری شماره ریکارد را می گیرم.

چه عجب تو ب..

نمی گذارم ادامه دهد .

هدف بعدی دارک وب هست

تا میخوام قطع کنم که بلافاصله می گوید

نه نه لاگرتا برای یکبار هم شده حرف گوش کن

در حال قدم برداشتن طرف سوله هستم که همانجا می ایستم.

دقیقا چرا نه؟

بابا دارک وب یک باند ساده نیست ، تو دارک وب هرچیزی اتفاق میوفته از قاچاق اعضای بدن ، قاچاق مواد مخدر ، اون اتاق لعنتشون از همه بدتر قاچاق لولیتا...

دستم را بلند می کنم با انگشت سبابه ام شقیقه ام را ماساژ میدهم

لولیتا همون رو میگی که دختر هارو دست و پاشون و...

میان حرفم می‌پرد.

کاری که متنفر بودم..

اره همون

خب که چی ؟ یعنی میگی نمیتونیم بگیرمشون؟

عاصی شده بود! از کلمه کلمه اش خستگی و کلافگی می‌ریخت .

نه اصلا بحث این نیست، لاگرتا لطفا لطفا برای یکبارم شده حرف منو گوش کن، فقط یکبار..

روز بسیار بدی می نمود.

باشه

گوشی را قطع میکنم.

سعی کردم کمی ذهنم را آزاد کنم اما مگر میشد ذهن همیشه پیچیده تر از دیروز می شد!

با قدم هایی آرام راه می افتم.

در سوله را کلیدی که مخصوص خودم بود باز میکنم.

اولین بار بود که اسکارف نزده بودم و چهره ام را میخواستم نشان دهم.

نزدیک تر می شوم و دستم را بر روی دیوار می کشم.

دیوار سرد بود !

در واقع سوله سرد بود...

پریز را که حس میکنم می فشارمش.

چراغ ها روشن می شوند ..

حال فقط دو موجود نفرت انگیز رو به رویم بودند . بزودی نفر سوم هم اضافه می شود

باید بازی را شروع می کردم...

نزدیک تر می شوم..

بوی کپک و نشتی فاضلاب به راحتی حس می شود.

دست و پایشان مانند علامت ضرب با زنجیر بسته شده بود...
خود را در آینده پشت سرشان می بینم و جمله ای که با خون نوشته شده بود.
خطرناک ترین موجود جهان..

شروع بازی نهایی...

در آینده به دختر روبه رویم می نگرم .
به لاگرتا جدید می نگرم.
هیچ قابل مقایسه نبود... آن لاگرتا کجا...این لاگرتا کجا...
پیراهن بلند و مشکی چسبیده ام اندام تراشیده ام را بهتر نمایان می کرد.

گوشواره های حلقه ای طلایی را به گوشم میبندم.
موهایم را کشیده و جمع شده گوجه ای بالای سرم جمع میکنم.
_بریم؟
می چرخم.
امیلیا و یورون و لیسا و ریکارد را در کت و شلوار های ست مشکی و سفید
میبینم.
امشب برای این‌هایم جالب بود...
یکی یکی نقاب هایمان را می زنیم.
سوار ماشین مشکی رنگ یورون می شویم و راه میوفتیم به سمت سرنوشت
جدیدمان...
سرنوشتی که با قلم و دستان خودمان نوشتیمش...
سرنوشتی که گذشته امان برایمان به ارمغان آورده بود.
یک ساعتی در راه هستیم.
اما هیچکدام متوجه گذر زمان نمی شویم ...
هر کدوم غرق در افکار خود...
یورون پیاده می شود .

در طرف من را می گشاید.
دستم را در دستش می دهم و با دست دیگرم دنباله لباسم را می گیرم.
پیاده می شوم.
دستم را رها می کند و سراغ امیلیا می رود .
امشب دو زوج و یک تک بودیم...
دو زوج شامل ریکارد و لیسا ، یورون و امیلیا می نمود.
تک هم من بودم...
باید تنها می بودم ...
من را چه به زوج
شانه به شانه یکدیگر از پله ها بالا می رویم.
خانه و ویلا نمی شد نامش را گذاشت ، عمارتی بود برای خودش ...
عمارتی طلایی و سفید رنگ ...
هه ...
سفید و طلایی ! از چه رنگ هایی برای قتلگاهشان استفاده کرده بودند..
پله هارا خرامان خرامان بالا می رویم.
به در بزرگ و کنده کاری می رسیم.

دو بادیگاردی که همانجا ایستاده بودند ، طرف ریکارد می روند.

ریکارد صفحه موبایلش را روبه رو اش می گیرد و بادیگارد سری تکان می دهد و در را باز می کند.

فکر کنم اسکن بود!

اگر ضربان تند قلبم را فاکتور بگیرم حال خوبی دارم.
وارد می شود.

اصلا آن چیزی که در تصورم می نمود، نبود!

میز های پایه بلندی که دور تا دور سالن چیده و دورش دو یا سه نفر ایستاده اند.
گارسون هایی که با سرعت این طرف و آن طرف می ورنند. سعی می کنند جام کسی خالی نباشد.

خوش آمدید بانو .

سرم را برای دخترک گارسون تکان می دهم و کیف و خزم را دستش می دهم.
وسایل های بقیه بچه هارم می گیرد .

پخش شید هی دور هم جمع نباشیم بهتره.

حرف یورون را تایید می کنم.

با غروری که دقیقا نمیدانم از چه زمانی بدستش آورده بودم طرف بار میزی که
حدس می‌زنم همان مردک پشتش ایستاده می‌روم.
مردی چهارشانه که کت و شلوار مشکی اش بازو های بالا آمده اش را بهتر نمایش
می‌دهد.
صورتش را نمی‌توانستم ببینم.
_چه میزبان خوبی!
بلافاصله با شنیدن صدایم می‌چرخد.
مات می‌مانم ...
نمی‌توانم تحمل کنم...
خاطرات مانند فیلم از جلوی چشمانم می‌گذرند.
جیغ های لارا...
کمک کمک گفتن مادرم...
کمر شکسته پدرم...
موهای تراشیده رادین...
من مات مانده...
_ببین کی اینجااست!

چشمان به خون نشسته ام را می بیندم.
خودتو کنترل کن لاگرتا...
این کارا چیه! تو هنوز اول کاری...
هم زمان با باز کردن چشمانم نیشخندی میزنم.
_آلفا؟!

جامی از روی میز بر میدارم و کمی از محتویات درونش میخورم.
کمی فقط کمی گلوم می سوزد.
_نوچ ..اشباح

یک تای ابروش از حرفم بالا می پرد.
_اشباح درنده؟!

بدون نگاه کردن به چشمانش جام را یکدفعه سر میکشم.
این دفعه خیلی گلویم می سوزد!
با صورت جمع شده نگاهش میکنم.

-اوهوم.. از نوع آلفا

بیخیال جام خالی را روی میز می گذارم .

به چهره بهت زده اش توجه ای نمی کنم.

دنباله لباسم را می گیرم و خرامان خرامان طرف دیگر سالن می روم.

کنار بار می ایستم و روی صندلی پایه بلند می نشینم.

-چی بریزم بانو؟

در حالی که لباسم را مرتب میکنم می گویم:

-ودکا

می چرخد و مشغول ریختن می شود.

این طرف سالن فقط رقص نور بود و موزیک شادی پخش می شد.

به افراد در حال رقص نگاه میکنم.

نه..

اصلا چیزی که فکر میکردم نبود...

خیلی معمولی دست در دست هم مشغول رقص بودند.

اما مطمئنا آدمی معمولی نبودند...

هرکدام دستی در تجارت کثیف شان داشتند.

- اونو بده به من

مات می مانم...

چه صدای آشنایی...

- بفرمایین خانم

از خدا خواسته می چرخم تا جام را بردارم و همانطور ببینم صاحب صدای شخص که بود!

جام را برمیدارم و طرف دختر میچرخم.

خنده دار است.

جا داشت دستم را روی شکمم بگذارم و قهقهه ای بزنم.

جسیکا!

همانطور به پوست برنزه و موهای بلوند شده اش نگاه میکنم.

سنگینی نگاهم را احساس میکنم .

میچرخد.

- لاگرتا!؟

چه مصنوعی تظاهر به شوکه شدن می کند.

درست است که ماسک زده بودم اما باز هم قابل تشخیص بودم.

- تو اینجا چکار میکنی؟

خنده ای مسخره می زند .

- فکر کنم مهمونی همسرم مهمونی منم گفته میشه !

همسرش؟!

همان چشم آبی مسخره تر از خودش؟

چشمانش را ریز می کند و ادامه میدهد:

- البته بیشتر برای این کنجکاوم که قرار آلفای گروه اشباح درنده بیادا! آخه میگ...

مات می ماند...

با چشمان گرد شده سر تا پایم را نگاه می کند.

-ت..تو آ..آلفایی؟

به جام در دستم نگاه میکنم.

- گروههم پشتت وایستادن...بقیه اطلاعات رو میتونی از بابات بپرسی.

در حالی که در یک دستم جام است و دست دیگرم بند پیراهنم طرف بچه ها می
روم.

کاش این پیراهن رت نمیپوشیدم.

زیادی دست و پایم را بسته است.

چطور میگذره دوستان؟

لیسا در حالی که دست ریکارد را می کشد برای رقص زیر لب می گوید:

– دو خبر درجه یک داریم که فعلا فقط میخوام عشق و حال کنم از یورون بپرس.

بی حس نگاهش میکنم که شانه اش را بالا می اندازد و کروات ریکارد را می کشد.

– جان من از من بکش بیرون امشب زیادی خوردم.

سری با تاسف برایش تکان میدهم و به منتظر به یورون و امیلیا نگاه میکنم.

– اونی که کنار اون پیری وایستاده فردیه که اجیرش کردن نامحسوس نگاه کن.

میچرخم.

دنبال اون پیر خوش خط و خار میگردم که کنار میزی بلند راس سالن پیدایش
میکنم.

چشمانم را کنترل میکنم و سعی میکنم نگاه کردم یک ثانیه بیشتر رویش نماند.
بیشتر می ماند پتانسیل کشتنش را داشتم.
کنارش را نگاه میکنم.

حدس میزدم .

برنده شدن جسیکا الکی نبود...
بودنش در مسابقه جسیکا الکی نبود...
بودنش روبه روی بانک خم الکی نبود...
چشمانم را از نگاه آبی رنگش می گیرم.
میچرخم و به امیلیا و یورون نگاه میکنم.
بی حس و پوکر نگاهم می کنند.

-چیه؟

نگاهی بین هم رد و بدل می کنند.
-خوبه گفتم نامحسوس نگاه کن.

لبخند میزنم.

- مهم نیست ...حالا خبر دوم رو بگو.

امیلیا سرش را نزدیک تر می آورد و میگوید:

– یک نفر با همون مشخصاتی که گفתי طبقه بالاییه

یک نفر...

همون مشخصات...

طبقه بالا...

صدایش در سرم اگو می رود .

رادین در طبقه بالای همین عمارت بود.

بلاخره پیدایش کردم.

می خندم ... می خندند.

– رادین؟

سری برای امیلیا تکان میدهم.

– هنوزم دوشش داری؟

با چشمانی که مطمئنم برق میزنند جوابش را میدهم

– فقط میخوام یک نفر رو ازون حادثه نجات بدم

سری تکان میهد.

- برقصیم؟

متعجب سرم را میچرخانم .

همان پسر چشم آبی را می بینم . با همان آبی های یخ زده!

همسر جسیکا بود دیگر؟

به دستش نگاه میکنم.

پیشنهاد رقص داد!

- چرا؟

بی حس چشمانش را دور تا دور سالن می چرخاند.

- چی چرا؟ میگم برقصیم

و بیخیال تر از قبل دستن را می کشد.

جای چون و چرا نبود.

فقط تنها کاری که میکنم دستم را بند پیراهنم می کند تا سوژه افراد نشوم.

آلفا پخش سالن شد!

چه فان!

وسط سن می ایستیم .

نه قلبم تند می زند .

نه بدنم سرد شده است.
فقط کنجکاو بودم!
کارش عجیب می نمود.
یک دستاش را روی پهلویم می گذارد، آرام آرام به پشت کمرم می رساند.
کمی به سمت خودش می کشتم .
کاملاً به یکدیگر چسبیده بودیم!
دستم را روی شانه اش می گذارم و دست دیگرش را می گیرم.
دستان او هم سرد بود!
سرم را بلند می کنم.
نگاهش میکنم.
نگاهم می کند.
سرد در سرد چه میشد؟
_ جسیکا ناراحت نمیشه؟
این را من آرام در حالی که جز به جز صورتش را میکاوم می گویم.
_ جسیکا؟! ... ربطی بهش نداره!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم.
_ مگه زنت نیست؟
کمی نگاهم می کند که یکدفعه قهقهه ای می زند.
دندان هایش را کامپوزیت کرده بود؟ یا زیادی مسواک میزد؟
_ بگو ماهم بخندیم!
صدای آرامم را می شنود .
بلافاصله تغییر مود می دهد و در جلد سرد بودنش فرو می رود.
_ نه!
مردک مودی...
همسر جسیکا نبود!
پس چکاره اش بود ؟
_ کنجکاوی؟
همانطور که آرام می چرخیم، سرم را تکان می دهم.
_ اره...کنجکاوم
زبانش را روی دندان هایش می کشد.
_ برادرشوهرم!

دستم را رها می‌کند و فاصله می‌گیرم و با دست دیگرم که در دستش است یک دور می‌چرخم

متوجه اطراف می‌شوم!

هیچکس جز ما نمی‌رقصید!

حرکت قبل را تکرار میکنم و دستم را روی شانه اش می‌گذارم.

دستش را روی گودی کمرم می‌گذارد

چرا باید برقصیم؟

در حالی که نقطه در پشت سرم را نگاه می‌کند می‌گوید:

چرا نباید برقصیم؟!

چرا همش اطراف می‌نگرد؟

فکر نکنم نقطه در این مهمانی جز صورت من جذاب تر باشد!

کلافه سرم را بلند می‌کنم و میخ چشمانش می‌شوم.

سوالم رو با سوال جواب نده...تورو گفتن رد منو بزنی اون وقت داری باهام میرقصی!

اوهم انگار کلافه شده اس که مستقیم نگاهم می‌کند.

_ فعلا روی مخم نرو فقط تاب بخور ...

تاب بخور منظورش همان چرخش است؟

مردک مردم آزار...

زیر لب تکرار می‌کند:

_ پس این پسره کدوم گوریه

دنبال پسری دیگر بود؟

_ تو بانک تو بودی که گفתי میتونی هیولا صدام کنی؟

_اره..من بودم!

مستقیم نگاهم می‌کند باز

_ یادت باشه فقط تو میتونی هیولا صدام کنی!

بلافاصله بعد از حرفش چشمکی می‌زند.

هه...

هیولای جداب ندیده بودم که به لطف این همه اتفاق دیدم!

_تا دوثانیه دیگه این رقص مسخره رو تمومش نکنی با اون روم روبه رو میشی

خونسرد سعی میکنم یقه درست شده اش را درست تر کنم.

_ تو ثانیه خفه شی حله...فقط اوت روت چیه ؟...تا الان چهار تا رو دیدم ازت

چشمانم را برای نیم ثانیه ای مبیندم.

_ باشه تموم شد!

بلافاصله میچرخاندم و رقص مسخره را به پایان می رساندم.

مگر بدتر از این رقص هم وجود داشت!

با دو دستم دو طرف لباسم چنگ میزنم و با قرم هایی محکم طرف ریکارد و لیسامیروم.

_ بخدا یک پارچه قرمز کمه لاگرتا که بیشتر شبیه گاو شی

میخ می ایستم و طرف ریکارد می روم.

صدای زیر لب لیسامی را هم می شنوم.

_ گاوت زایید ...اونم دو قلو...

در یک قدمی اش می ایستم.

- حیف....حیف اینجا جاش نیست که جنگ داخلی راه بندازم مگر نه جوری بهم گره
ت میزدم که نفهمی از کجا خوردی فهمیدی؟!

بهت زده نگاهم می کند!

امیلیا که انگار تازه فهمیده چشده است بازویم را می کشد.

- چخبرتونه ...دارن نگامون میکنن..لاگرتا دختر آروم باش

در حالی که عقب گرد می کنم با دستم شقیقه ام را ماساژ میدهم.

من اینجا میرقصم ...رادین هم در همین مکان اسیر است..

خدا لعنتم کند...

- ازین به بعد خودم مهمونی رو میگذرونم میرین دنبال رادین...

یورون دو قدم جلو می آید

- پس تو چی می...

نمیگذارم ادامه دهد.

_ گفتم حلش میکنم ...فقط بدون رادین برنگردین
متوجه بی اعصابی ام می شوند و نامحسوس از اطرافم می روند.
_ اشباح درنده؟

می چرخم.

نه...

حال حرف زدن با اصلی کاری را نداشتم...
اما الان فقط کم آوردن نبود...

_ خودمم!

سرم برابر با سرش است.

خون در برابر خون...

این داستان من است...

نگاهش را سر تا پایم می چرخاند.

_توقع یک دختر نداشتم!

هه...

دختر...

توقع..

نداشته...

خب به درک..!

_ باید توقع هر چیزی رو داشته باشین!

دو قدم بلافاصله نزدیکش می شوم.

_مخصوصا وقتی یک دختر برابرتونه!

کمی نگاهم می کند .

ناگهان قهقه ای شیطانی می سراید.

اگر همین لحظه در همین ثانیه و زمان که دهانش باز بود ...

زهري در دهانش میریختن اتفاقی می افتاد؟

_ خیلی ج..جال..جالبی خیلی

جالب تر هم میشدم!

شک داشت؟

نیشخندی میزنم و نزدیک تر میشوم.

فاصله امان دو انگشت است.

_ میدونم... اگر جالب نبودم اینجا نبودم..

بلافاصله نیشخندم جمع می شود و کرواتش را طرف خود می کشم. و از بین دندان های کلید شده ام می غریم:

_ اگه جالب نبودن که مثل سگ ازم نمی ترسیدین.

مات؟!

نه..

مات نمانده بود . فقط جدی شده بود! آنها هم خیلی...

سعی می کرد ابهتش را به رخم بکشد .

که کشیده بود .

اما برای من این چیزها پوچی بیش نبود.

_ دستت رو بکش!

نگاهم را از چشمان شیطانی رافیا میگیرم و به چشمان آبی رنگی قفل میکنم.

_ به تو چه !

بلافاصله آبی چشمانش کوچک و ریز می شود و می خواهم دو قدم طرفم بردارد
که شخصی از پشت می کشتم.

بلندی پیراهنم کار دستم می دهد و زیر پایم گیر می کند و از پشت پخش زمین
می شوم.

سکوت مطلق...

دقیقا چهار دقیقه همه جا را سکوت فرا می گیرد.

چشمانم را محکم روی هم فشار می دهم.

من افتاده بودم...

تا چند دقیقه قبل در حال خط و نشان کشیدن بودم حال پخش زمین بودم...

گفته بودم جالب هستم..

اما از نوع بدشانس..

همینطور چشمانم بسته است که شخصی بازویم می گیرد و در صدم ثانیه مانند
پری بلند می کند.

و مانند یک عروسک کوکی به حالت قبل نگه ام می دارد.

چند بار پلک می زنم .

_ ببخشید!

می چرخم...

مات می مانم!

امشب من چند بار در این مهمانی مات می ماندم؟

قسم میخورم که من گناهی ندارم...امشب زیادی خیر و اتفاق می افتاد!

ارکین!

پسری که در این لحظه سومین بار بود که می دیدمش.

- برنامه بعدیت چیه؟

با شنیدن صدای رافیا سعی میکنم نگاهم را از ارکینی خیره خیره نگاهم می کند بگیرم.

می چرخم.

آب دهانم را قورت میدهم.

- باید بگم؟

باز کمی نگاهم می کند و می خندد.

زیادی مسخره می نمود.

– دوباره میگم خیلی جالبی ...حالا چرا اومدی و خودت رو نشون دادی...میدونی الان راحت میتونی طرفدارات رو از دست بدی...

دیگر نمی خندم.

خنده بس بود.

– فکرشو کردم شما به فکر خودتون باشین.

– میدونستی همین الان همین لحظه میتونم بکشمتم؟

دیگر حرف زدن با این پیری کافی بود باید زودتر سراغ بچه ها میرفتم.

– یادت بمونه...شده بنویسش واس خودت

چشمانم را ریز میکنم.

– من یک جهنم درونمه که خودم شیطانشم ...پس تمومش کن.

بلافاصله بدون توجه ای دیگر طرف سرویس می روم.

از قبل خبر داشتم کجا قرار دارد .

از بین چند نفری که معلوم بود زیادی خورده اند می گذرم و خود را در سرویس پرت میکنم.

کسی داخل نبود.

با خیال راحت رو به روی آینه میروم.

و با قیچی که از قبل همراه داشتم شروع به قیچی کردن دامن پیراهن میکنم.

ارکین اینجا چه میخواست؟

رادین را نجات دادند؟

بچه ها چیزی شان نشود؟

افتادند بد بود؟

آن هیولا نامی که رقصید په نقشی در داستان داشت؟

سوال های در ذهنم به شدت فراوان بودند و باعث سردردی مرگبار شدند.

دامن کنده شده ام را همراه قیچی همانجا رهاش میکنم و بلند میشوم.

پیراهنم حال تا جای ران هایم بود.

خوب نبود...

بد هم نبود...

پنجره ای که در گوشه ای از سرویس قرار داشت را باز میکنم .

فاصله اش تا زمین زیاد می نمود.

اما مگر مهم بود.

پاهایم را می چرخانم و آویزان می شوم.

نفسی عمیق میکشم و...

می پریم ...

با سر زانوهایم زمین می افتم.

سر زانوهایم کمی می سوزند.

فوری بلند می شوم .

سنگ ریزهای کوچکی در دستم فرو رفته بودند.

طرف چاله ای که از قبل کنده بودم ، می روم.

خاک هارا چنگ می زنم.

موبایلی که یورون درونش برایم گذاشته بود را بر میدارم.

تنها یک شماره سیو می نمود.

همان را می گیرم.

_ لاگرتا؟

از روی زانوهایم بلند میشوم.

_ کجاییین شما؟

صدای نفس نفس امیلیا را که نشان از دویدنش می دهد را می شنوم.
_ لاگرتا از همونجایی که هستی فقط فرار کن ...فهمیدیاینا کاملا می دونستن
ما امشب میخوایم این پسره رو نجاب بدیم...فوری فرار کن.

فهمیده بودند؟!!

موهایم را چنگ میزنم .

_ خدا لعنتشون کنه ..باشه باشه منتظره زنگتون میمونم.

تماس را قطع میکنم.

سیمکارت را در می آورم و تکه تکه اش میکنم .

گوشی را هم همانجا پرتاپ میکنم.

اطرافم رو نگاه میکنم.

پشت عمارت بودنم ، باید مسافت زیادی را می دویدم تا بیرون برم .

کفش هایم را باید در می آوردم.

پاشنه شان نمی گذاشت راه بروم چه برسد بدوم.

کنار درختی میگذارمشان .

نقابم را در می اورم.

با سرعت میدوم.

موهایم کامل باز شده بودند.

تند بادی زوزه کشان به زیر پیراهن می خزد و موهایم شلاق به صورتم شلاق میزنند.

در حال دویدن هستم که ماشین دستی کشان در دو قدمی ام ترمز می کند.

قلب جایی در حوالی دهانم و صورتم می زد.

پسری مشکی و سفید پیاده می شود.

چرا می گویم مشکی سفید؟

شاید چون پوست سفیدی و چشم و آبرویی مشکی داشت... و همین ها برای زیادی جذاب کردنش کافی بود..

یک دستش را روی سقف مشکی رنگ ماشینش گذاشته و دست دیگرش را روی در...

صوتی می زند!

- چقدر تغییر !!

می خندد و ادامه می دهد..

- چقدر جذاب...

همانطور نفس نفس زنان نگاهش میکنم.

ناگهان با شدت در ماشین را بهم می کوبد.

حرکت ناگهانی اش باعث باز و بسته شدن چشمانم می شوند.

در سه قدمی ام می ایستاد.

- چرا لاگرتا؟..چطور شد؟ اصلا چرا شد؟

نزدیکش می شوم.

لبخند می زنم.

لبخندم به قهقه تبدیل می شود

- شاید ازون شب!

منتظر نگاهم می کند.

ادامه می دهم.

- همون شبی که با تیکه تیکه های بدن عزیزام رو به رو شدم..

باز هم میخندم.

خیس شده پوستم ره حس میکنم.

میگریستم؟

- هیچوقت هیچوقت اون شب رو یادم نمیره..

اشکانم میریزند.

قهقهه میزنم.

اخم می کند.

دستانم را باز میکنم و به خودم اشاره میکنم.

- ازون شب به بعد شدم این ...خدای قدرت..

چشمانش کل صورتم را میکاود.

چشمانم کل صورتش را می کاود.

- خوشحالی؟

من این مرد را در عمرم سه بار بیشتر ندیده بودم...اما باز هم انگار مثل همان دفعه اول بود...

همانطور خودم می شدم.

من در برابر این پسر خودم میشدم.

همان لاگرتای مهربان و خوش قلب...

اما...

اما من از آن لاگرتا متنفر بودم.

- نمیتونی تصور کنی چقدر

می خندد.

- دنبالتن..

می چرخد و طرف ماشین می رود.

- سوار شو

اطراف را نگاه میکنم.

هیچ خبری نیست.

باید میرفتم در این بیابان جایی نمی توانستم بروم.

سوار ماشین می شویم.

اول مسیر را در سکوت می گذرانیم.
- اون پسر چشم ابیه چه نقشی داره؟
نیم نگاهی به چهریم می اندازد.
- فقط میدونم قصد گیر انداختنت رو نداره...
متعجب طرفش میچرخم .
نیشخند می زند.
- اینم میدونم اگه میخواست گیت بندازه تو دوشماره گرفته بودت
چشمان گرم ریز می شوند.
مسخره می گویم:
- اره اره شک ندارم...حالا قصتش چیه؟
فرمان را می چرخاند.
- یک خصومت شخصی با رافیا داره...
- خصومت شخصی شو میخواد با من تلافی کنه؟!
در حالی که ترمز می زند و مستقیم نگاهم می کند می گوید:
- تا حرکتی نرنی ..حرکتی نمیزنه!
با این پسر بحث کردن فایده ای نداشت!

کلافه نفسم را رها می کنم ...
- اوهوم .. کجا باید دوباره ببینمت؟
با انگشت اشاره اش به فرمان ضربه می زد.
-خودم زنگ میزنم ..الان برو
کمی نگاهش میکنم.
نگاهم نمی کند!
در را باز میکنم و پیاده می شوم.
میخواهم در را ببینم که...
-مواظب خودت باش!
بدون نگاه کردن به چهره اش جوابش را می دهم .
-هستم...توهم باش.
وارد خانه می شوم.
روبه روی آینه قدی می ایستم.
بند های پیراهن را آرام از سر شانه ام پایین می کشم.
پیراهن مشکی ام جایی رو به روی پاهایم سقوط می کند.
دو قدم نزدیک آینه میشوم...

سر انگشتانم را روی شکمم میکشم...

روی یک نوشته...

نوشته؟!

رادین را به لاتین کنار نام تتو کرده بودم..

به یاد می آورم که نام مرا تتو نکرد..

و من تا یک ماه قهر کرده بودم!

اعتقاد داشت نام را جایی دیگر تتو زده است...

گفته بود در قلبش..

من چه؟

من نامش را تتوزده بودم؟

من فقط میخواستم نجاتش دهم.. حداقل شده او را نجات میدادم...

خودم را به حمام می رسانم ..

آب سرد را باز میکنم ...

آرام آرام وان پر می شود.

آب را قطع میکنم و آرام تر از هر لحظه درون وان می روم.

نفسم برای ثانیه می رود.

سردی آب باعثش بود؟!
کامل در وان دراز میکشم.
بدنم زود با دمای آب اجیر می شود.
من با همه چیز زود اجیر میشدم.
سرنوشت من کنار آمدن بود...
چشمانم را میبندم...
تصاویر از گذشت مانند فیلمی را می بینم.
بلافاصله چشمانم را باز میکنم کی قرار بود تمام شود...
گذشته اسمش رویش بود...
گذشته بود!
باید گذشت...
اما این گذشته بود که از من نمی گذشت.
دستی شده بود ...دور گلویم و با تمام قدرت قصد قفه کردنم را داشت...
اما نه...
من خفه اش میکردم.
همانطور با چشمان باز سرم را زسر آب میبرم...

چشمانم می سوزند...

مهم بود؟

من فقط لارا را می دیدم...

خواهرکم را...

در ماشین را میبندم و طرف در حیات میروم.

میخواهم ایفن را بزنم که متوجه میشوم در باز است.

عجیب هست ...مامان هیچوقت نمی گذاشت در باز باشد...

وارد می شوم و در را میبندم.

همانطور که طرف در اصلی میروم زیپ بوت های سفید رنگم را باز میکنم

_مامانن..لارا....کجایی شما؟! مثلا روز اوله کاریم بود ها

هوفف

معلوم نیست کجان..

در ورودی هم باز بود!!

متعجب وارد میشوم که صدای ترق ترق ریزی می شنوم.

زیر پاهایم را نگاه میکنم متوجه شیشه های نرم شده که پخش پذیرایی شده بودند می شوم.

شیشه های شکسته؟

ترسیدم.

_مامان ؟ کجایی؟

دو قدم دیگر بر میدارم.

_لارا؟ آبجی کجایی؟

چرا بغض کرده بودم...

نمی توانستم تعمل کنم...

نمی توانستم فکرم را باور کنم..

با قدم هایی بلند طرف اتاق لارا میرم..

صدای خس خس می آمد!

_ بابا؟ تویی؟

تمام اعضای بدنم میلرزید..

در نیم باز بود!

با سر انگشتانم هلش میدهم...

مات می مانم!

مات نه...

سکته میکنم...

نفسم قطع شده بود... اما قلبم در دهانم میزد...

_ ب..با..بابا

مرده بودم...

حتما مرده بودم..

چرا باید زنده می بودم...

چشمانم را میبندم...

خواب بود!

حتما خواب بود...چشمانم را فشار میدهم ...پس چرا بیدار نمی شدم...
صدای خس خسی دیگر...
فوری چشمانم را باز میکنم.
باید نجاتش می دادم.
با قدم هایی بلند نزدیک می شوم..
روی دو زانو می نشینم.
اطرافم پر از خون و خرده شیشه بود...
زانویم می سوزد.
دستم را زیر سرش می برم و در آغوش میکشمش...
از خون میترسیدم...
اما الان فقط و فقط خون میدیدم.
دستم را روی صورت پر از خورش می کشم.
_با..ب..با ..بابا
دستانم می لرزند...
همه ی بدنم می لرزید.
_ ب..بابا

سرش را نزدیک قلبم میبرم و محکم در آغوشش میگیرم..

-نههههه

- دیگه جونم برات بگم ..دست ریکارد که نابود شد

به پیراهن پشت ویتترین نگاه میکنم .

-هیچی نشده بابا..اون پیراهنه رو نگاه

با حرص به جایی که اشاره کردم نگاه می کند.

-عه..چه خوشگله

دستم را می کشد طرف مغازه

-فکر کردم باز ایستگام کردی

لبخند میزنم.

مخمو که خوردی از بس گفתי چطوری فرار کردین..عرضه نجات دادنم ک
نداشتین پس لطفا ببند

بی توجه میخواهد وارد مغازه شود ک می گوید:

– یعنی من مو...

– چه افتخاری!

هر دو متعجب میچرخیم تا صاحت صدای خش داری که میان حرف امیلیا پریده
بود را ببینم.

چشم آبی؟!!

– شما؟!!

چشم آبی متعجب امیلیا را نگاه می کند .

یک تای آبرویش را بالا می اندازد.

– نمیشناسی؟! فکر میکردم رقصمون رو دیده باشی!

و با چشمانش به من اشاره می کند.

ابروهایم بالا می پرند.

الان به رقص مان اشاره کرد...

– فکر نکنم چیز مهمی بود، ک یادم میموند

باید بعدا امیلیا را می بوسیدم ..
در جواب دادن کپی برابر اصل خودم می نمود .
- کاری داشتین؟!
این را من در حالی که مستقیم نگاهش میکردم گفتم.
چستش را کنار ابروش می کشد.
سرش را می چرخاند و...
- میشه چند دقیقه تنهامون بزاری؟
امیلیا متعجب نگاهش را بین منو و او رد و بدل کرد.
تنها؟!
منو و او؟!
عجیب می نمود.
- اوهوم ..
امیلیا مستقیم نگاهم می کند و...
- بعدا بهت میزنم.
سرم را تکان می دهم.

_ مواظب باش...

بدون نگاه کردن به چشم آبی از بینمون رد می شود.

نگاهم را از امیلیا که طرف در پاساژ می رفت میگیرم .

سوالی می نگرمش.

_ منتظرم.

سر تا پایم را نگاه میکنم .

سر تا پایش را نگاه میکنم.

تیشرتی مشکی رنگ با شلوار کوتانی به همان رنگ به تن داشت.

خودم را نگاه میکنم.

شلوار مام استار لی روشنم را با تاپ حلقه ای سفید ...

_ فکر کنم میخواستی حرف بزنی.

باز نگاهش را می چرخاند و ناگهان مچ دستم را میگرد و نرم طرف پله ها می رود.

دنبالش کشیده می شوم.

_ چکار میکنی؟ ... با توام

می ایستد و نگاهی به دستانمان می اندازد.

_ نمیبینی !

کنار پله برفی که منتهی میشد به خروج از پاساژ رسیده بودیم.

- حال این بچه بازی هارو ندارم...میگم چکار داری؟

دستم را رها می‌کند.

- دقیقا...پس مقدمه نمی‌چینم...صد درصد ارکین بهت گفته که قصد پی تو گشتن نیست...

چشمانم را ریز میکنم و سرم را تکان می‌دهم.

- اوهوم گفته..

- اصل مطلب اینه ک شاید اطلاعات بعضی موقع ها مجبور شم اطلاعات واقعی بدم خودت حواست باشه به خودت ...من قصد دیگه ای دارم...

نیشخند میزنم.

- حدس میزدم ...حالا برای همین وقتمو گرفتی؟

کمی نگاهم میکنم.

لبخندی می‌زند که اصلا به آن چشمان خبیثش نمی‌آمدند.

- معلومه نه...

ناگهان دستانش را جلو می‌آورد و دور کمرم میپیچد و مانند پری بلند می‌کند و روی نوار پله برقی قرار می‌دهد و خود روی پله می‌ایستد

ناخداگاه برای آنکه نیوفتم دستم را بند گردنش میکنم.
_ معلومه چکار میکنی ؟
لبخندش پرنگ تر میشود.
_ اصل کارم دیدنه تو بود لیدی ...
سرش را کمی کج می کند و...
_ آخه بعد اون رقص دلمم رفت..
کامل مسخره کردنش عیان بود.
لبانم را با حرص روی هم فشار دادم.
_ فکرشو میکردم آخه دل منم رفت..
خنده ی مصنوعی میزند.
به انتهای پله برقی رسیدم .
میخواستم بپریم که زودتر باز هم مانند پر بلند می کند و روی زمین می گذارم.
_ رادین کیه؟
خشک می شود.
رادین گفت؟
جدی نگاهم می کرد.

- برادرمه

باید چیزی سرهم میکردم ...درست است که دشمنم نبود اما دوستمم نبود...
سرش را تکان می‌دهد باز دستم را می‌گیرد و طرف خروجی پاساژ می‌رویم.
چه امروز خوش خوشانش بود..

نیامده پسرخاله شده بود...

دیگر دنبالش کشیده نشده و مانند آدمیزاد کنارش راه رفتم.
منتظر بودم طرف ماشینی برود اما رفت و کنار خیابان ایستاد.
با صورت جمع شده می‌گویم:

- نگو ک ماشین نداری؟

خونسرد دستانش را در جیبش قرار می‌دهد و منتظره تاکسی می‌ایستد.
- نمیگم .

سرش را می‌چرخاند و نگاهم می‌کند و...

- اما ندارم..

با حرص طرفش می‌روم...

- تو واقعا مرض داری؟...برای دو کلمه چرت منو از بازارم انداختی ک هیچ
..ماشینم دادم امیلیا برو ..بعد ماشینم نداری..

مستقیم طرفم می‌چرخد

- دروغ چرا.. بعضی کارام دلیل منطقی براشون ندارم.. اما کیف میکنم از انجام دادنشون دقیقا کار امروزم از همون کارا بود..

میشد بکشمش...

حتما میشد..

کشتن اون برای من کاری نداشت..

نمیدانم آن لحظه آب در خیابان چه میکرد

نمی دانم با چه سرعتی اتفاق افتاد ..

نمیدانم چه زمانی ماشینی با سرعت از کنارمان عبور می‌کند و باعث پاش خورون آب های کف خیابان می‌شود..

و نمیدانم چشم آبی پشت من چه میکرد..

فقط لحظه ای به خود امدم که موش آب کشیده ای بیش نبودم..

- خیس شدی که ...

چشمانم را با حرص میبندم و فریاد میزنم:

- فقط گمشو . فهمیدی ؟ فقط گمشو

در حالی که سعی می‌کند لبخندش را پنهان کند راهش را خلاف جهت می‌می‌رود..

_ باشه باشه ..آب بود بابا ..آب جوش ک نبود اینقدر میسوزی
نمی توانستم تحملش کنم و آن لحظه کاری دیگری از پسم بر نمی آمد.
پس دستم را بالا می آورم و انگشت وسطم را نشانش میدهم.
_ گمشووو

متعجب نگاهم می کند و بعد از ثانیه ای با صدای بلند می خندد.
_ عالی بود
میکشتمش...

بی شک میکشتمش...
بدون توجه ای به من آب کشیده می رود.
مردک بی شعور وقتی متوجه آمدن ماشین می شود خودش را پشت سرم پرت می
کند تا آب های پاش خورده روی من بریزند.
سر و وضعم را نگاه میکنم.
تاب سفیدم بر اثر آب های پاش خورده خیس و به بدنم چسبیده بود.
واقعا افتضاح می نمود.
اگر مردم میشناختنم سوژه خبرنگار های این هفته را فراهم می کردم.

برای اولین تاکسی دست بلند می کنم و سوار می شوم.
راننده که مردی میانسال بود کنجاو نگاهم میکرد.
- تو همون رقاصه نیستی؟!
جدی نگاهش میکنم.
- نه اون رقاصه نیستم!
چشمان هیز و کنجاوش را درویش می کند.
کاش وقتی حرف زدن یاد ندارند ..حرف نزنند.
تا پایان مسیر سرم را به پنجره می چسبانم و چشمانم را می بندم.
نمیدانم چقدر تایم رفت تا برسیم.
شماره حسابش را پرسیدم و هزینه را با گوشی پرداخت کردم.
هوا تاریک شده بود.
طرف در می روم که صدای خش خش می شنوم.
تا میخوام برگردم که دستمالی دهان و بینی ام را می گیرد.
میخوام نفس نکشم .
میخوام بیهوش نشوم.
اما چون منتظرش بودم چشمانم را میبندم و بیهوش میشوم.

میخواهم آرام پلک هایم را فاصله دهم و بازشان کنم که متوجه میشوم با دستمال بسته اند.

نه دست و پایم خشک شده اند...

نه گلویم می سوزد...

فقط میخواهم بدانم ک چنین جرعتی به خوده داده است تا بدزدتم.

به صندلی بسته بودنم.

صدای باز شدن در را می شنوم.

_ میبینم بهوش اومدی...

صدای رافیا را تشخیص میدهم.

_ فقط بگو با چه جرعتی منو دزدیدی..

میخواهد حرف بزنم ک ..

_ نه فقط بگو با چه جرعتی ...اونم کی ؟ منن... دقت کن...آلفا رو گرفتی!

صدای بلندم اکو میشد...

- زیادی من من میکنی...
متوجه قدم برداشتنش طرفم می شوم.
- تو نیم منم نیستی
صدایش را کنار گوشم می شنوم.
سرم را کج میکنم
- تو میتونی اینطور فکر کنی...
صورتتم را بیشتر جمع میکنم و...
- چرا بوی گوه میدی؟
نگاهش میکنم.
متعجب نگاهم میکرد
لبخند مهربانی میزنم با سر کج شده نگاهش میکنم.
- شاید چون زیادی داری گوه میخوره..
سفیدی چشمانش کم کم سرخ می شوند
ناگهان پایش را بالا می آورد به صندلی می زند.
با سر همراه با صندلی می افتم.
درد خفیفی در کل بدنم می پیچد

– فعلا ک تو داری گوه میخوری...

در حالی ک سعی میکنم درد در صورتم نمایش داده نشود میگویم:

– اره اره تورو دارم میخورم..

کمی نگاهم می‌کند ..

داد میزند:

– بوران

چه اسم باکلاسی!

هنوز ثانیه نگذشته است که در باز می‌شود و مرد سیاه پوست غول مانندی وارد می‌شود..

شروع به حرف زدن می‌کند..

زبان‌ش را نمی‌فهمم!

آفریقایی حرف می‌زد؟

نمیدانم رافیا چه می‌گوید که مردک سیاه پوست طرفم می‌آید و بازویم را می‌گیرد و بلند می‌کند.

– توقع ندارین ک الان بگم ولم کن ولم کن...

صندلی را راسته می‌گذارد و دست و پایم را باز می‌کند..

- یا حتما جیغ جیغ کنم

رافیا در حالی که دستانش را در جیب هایش گذاشته و نگاهم می کند جدی به مردک سیاه پوست اشاره می کند .

مردک بازویم را می گیرد و به پشت سر میچرخاندم..

شوکه می شوم..

با چوب و آهن و زنجیر شکنجه گاهی مانند همان شکنجه گاهی ک خود در سوله درست کرده بودم ساخته بودند...

- تعجب کردی ؟

صدای قدم هایش را می شنوم

- بلافاصله ک فهمیدم کجان چه بلاهایی سرشون داری میاری اومدم سر و وقت

فهمیده بود؟!!

باید می فهمید...

خودم به ریکارد گفته بودم پیغام برساند که چه بلاهایی سر برادر و برادر زاده اش دارم می آورم...

مردک سیاه پوست دستم را می کشد.

میخواهم مقاومت کنم....

اما یادم می آید من لاگرتام..

نباید کم بیاورم..

می ایستم یک دستم را با زنجیر به یک طرف می برند و دست دیگرم را به طرف
دیر فاصله جوری بود که باید روی انگشتان پایم می ایستادم..

دستانم درد می گیرند...

اما صورتم بی حس...

مردک پشت سرم می رود....

میدانم می خواهد چه کند...

_ شنیدم ۵۰۰ تا ضربه ب او نا زدی ...اما من تخفیف میدم..

روبه رویم می ایستد..

_ ۲۰۰ تا بزن...

چشمانم را می بندم...

هنوز دقیقه نگذشته است که کمر می سوزد..

شدت ضربه شلاقش در برابر ضربه های من کمتر بود...

ضربه دوم...

می سوزد...

کمرم!

- میدونی مامانت رو چطوری کشتیم؟

مادرم را..

ضربه سوم...

- تیکه تیکه اش کردیم..

چشمانم به یکباره باز می شوند..

تهفه ام را میگفت...

ضربه چهارم..

- چ..چی می..میگی؟

صدایم میلرزید!

از چه بود؟

از ضربه شلاق ها..

یا ضربه هایی ک به قلبم وارو میشد!

صد در صد گزینه دوم

ضربه پنجم...

شلاق که برایم چیزی نبود..

- نفهمیدی ؟ میگم تیکه تیکه اش کردیم..میخوای بدونی اول چکار کردیم؟

ضربه ششم...

با چشمان خمار نگاهش میکردم..

با نیروی نداشته ام گردنم را بالا میگرفتم..

نیرویم بر اثر ضربه های شلاق نبود..

بر اثر نبودن مادرم بود...

ضربه هفتم..

- اول ناخوناش رو کندیم..

جیگرم..

جیگرم میسوخت برای تهفه ام..

ضربه هشتم...

_ بعد از ناخوناش انگشتاش و بعد دستاش و همینطور به نوبت...

چرا من زنده بودم؟

با مادرم چه کرده بودند...

با مادر من چه کرده بودند..

_ بخش جالبش میدونی کجاست؟

می‌چرخد..

گردنم را به سختی طرفش می‌چرخانم..

_ تا لحظه ای که دستش رو کامل بریدیم..زنده بود و زجه میزد..

ضربه نهم..

این ضربه کاری بود..

جوری که گردنم سقوط می‌کند..

اشتباه گفتم ...

شدت ضربه هایش صد برابر قدرت من بود..

مادرم...

مادرم...

- اون زجه می زد برعکس تو ..

صورتش را برابر صورتم قرار داد..

- که الفایی ..الحق که لقب آلفا برازندته...

نمیدانم ضربه شصت و پنج بود یا هفتاد اما بیهوش شدم...

نمیدانم از شدت خونی که از کمرم سرازیر میشد..

یا خونی که از قلبم سرازیر میشد...

با مادر من چه کرده بودند...

با آب سردی که روی سر تا پایم ریخته شد می پرم و از تاریکی بیرون می آیم...
رافیا با سطل بزرگی که بی شک آب یخ درونش بود و روی من ریخته بود روبه رو
میشوم.

دندان هایم بهم می خورند...

زخم های کمرم می سوزند..

- یا.. یادم ر.. رفته بود ب... بگم ..

توان حرف زدنم نداشتم اما باید میگفتم..

- من با ا.. آب سرد.. دو.. دوش میگرم

و هیستریک میخندم...

نیشخند می زند

- ولت میکنم ...این فقط یک نشونه بود...

نزدیکتر می شود..

- زودتر ازادشون میکنی..

و بلافاصله بعد از حرفش مشتش سمت دهانم می آید ..

شدت ضربه جوری بود که باز بیهوش شوم...

دو روز گذشته بود...

دوروز از آن شبی که در آنجا صبح کرده بودم گذشته بود..

این دوروز طبق زمان بود اما برای من دوسال گذشته بود...

اینطور که فهمیده ام من را بیرون پرت میکنم و مردک چشم آبی پیدایم می کند..

راستی..

دو روز است که در پنت هاوس چشم آبی اقامت دارم...

و در این دو روز نه اون حرفی زده است نه من...

فقط روز اول یک دخترک را آورد تا زخم های کمرم را درمان کند...

حالم را درمان کند...

اما..

حال دلم را که درمان میکرد...

صدای در را میشوندم.

کلیدی را روی جزیره پرت می کند .

صندلی بر می دارد و روبه رویم می نشیند..

- توضیح بده

صدای خش دار و گرفته اش دگر برایم تکراری نبود ...این پسر ناجیم بود...

- چیه؟

صدای زیادی گرفته و خروسی می نمود.

- همه چیو...

آرنج دو دستش را روی زانو های می گذارد و طرفم خم می شود.

- مو به مو .. چکاره ای؟ چرا در حد مرگ زدنت ..

چشمانش را ریز می کند و ..

- چرا حس میکنم فرق کردی

نیشخند میزنم.

درست میگفت...

زیادی پیر شده بودم ...

زیادی قلبم شکسته بود...

زیادی لارا میخواستم...

مادرم را میخواستم...

پدرم را میخواستم...

رادین؟!

او را نمیخواستم فقط نجات دادنش را میخواستم

- باشه

نگاهش میکنم...

هنوز هم چشمام آبی اقیانوسی اش ترس داشتند...

_ یک دختر زیادی شاد و مهربون بود ... که یک خواهر پرانسس داشت ... بی شک
جونشو برای خواهر میداد...

یک مادر داشت ... یک مادر تهفه ... یک پدر داشت ... یک پدر استوار...

گلویم می سوزد ...

اشک در چشمانم نیش میزنند.

_ ی ... یک روز دختر میاد خونه ... اول با جنازه پدرش روبه رو میشه ...

اشکانم می ریزند...

اما حق نمیزنم...

_ با تیکه تیکه های بدن خواهرش روبه رو میشه...

حق میزنم..

من برای لارا میمردم...

اما نمی دانم چرا زنده ام وقتی او نیست...

اخم می کند.

_ اون لحظه دیگه دختره از هوش میره ...تعمل نمیکنه..حقم داره دختری که از خون میترسید...

حالا تیکه تیکه های بدن خانوادش رو جونش رو غرق خون میبینه...

دستم را بالا می آورم.

اشکانم را پاک میکنم و صدایم را صاف..

_ اما میدونی چیشد ...با اینکه اون دختر یک سال یک افسرده بدبخت بود بعد اون یکسال بلند میشه ...

از جایش بلند می شود کنار پنجره می رود.

_ نمیگم دستامو روی زانو هام گذاشتم و خودم بلند شدم ...نه کمک لازم داشتم...

از جایم بلند می شوم و نزدیکش میروم...

_ با امیلیا آشنا شدم ... با یورون و ریکارد آشنا شدم

نزدیکتر میشوم.

_ با لیسبا آشنا شدم

اونا بدبخت تر از من بودن... خانواده اونا رو به بدترین وضع کشته بودن .. اما جلو
چشمایشون ..

کمی شبیه لاگرتا قبل میشوم ..

_ هممون انتقام میخواستیم.... در به در افتادیم دنبال قاتلا که رسیدیم به بزرگترین
باند ها...

قید دوستم رو زدم...

میچرخد و در فاصله دو قدمی می ایستیم..

_ میدونی چرا؟

بغض میکنم...

- چون باباش یکی از همون کله گنده ها بود....میدونست ها اما کاری به کار باباش نداشت ...

یک قطره اشکم می‌ریزد..

- روزی که قیدش رو زدم خوب یادمه ...اول خندید بعد اشکاش ریخت بعدم گفت لاگرتام خوشحالم که قیدمو زدی ...چون خودمم کم کم دارم قید خودمو میزنم..

شدت اشک های بیشتر می‌شود...

آبی چشمانش تیره تر می‌شوند..

- سر تو درد نیارم ما پنج نفر خودمون رو کشتیم تا رسیدیم به اینجا کلی بانک زدیم کلی باند گیر انداختم...

روی انگشتان پایم می‌ایستم صورتم دو بند انگشت با صورت فاصله داشت...

- حالا فهمیدی چشم ابی؟

چشمانش برق می زند.

نیشخندی دگر می زند..

- ایلپار

متعجب نگاهش کنم..

- اسمم... اسمم ایلپار

ایلپار...

ترک بود؟

اسمش زیبا می نمود...

- جالبه ...ترکی؟

در همان فاصله با همان صورت بی حسش سرش را تکان می دهد.

ترک بود!

- نمیخواهی از خودت بگی؟

نمیدانم چطور و کی اما دستم در دستش بود..
زیادی مسخره بود ...
چند روزی بیشتر ندیده بودنش..
خاطره ای نداشتیم..حرفی نداشتیم..
اصلا شناختی نداشتیم..
اما در فکر بود..
در خوده خوده جمجمه ام..
شصتش را روی دستم نوازش وار تکان می دهد و به یکباره فاصله می گیرد..
_ فعلا موقعش نیست
چیزی نمی گویم..
_ بیرونم زودتر بیا..

بدون اینکه منتظر جوابم بماند میرود..
خودم را نگاه میکنم خدا روشکر سر و وضع خوبی می داشتم..
گوشی که در این دوروز با بچه ها در ارتباط بودم را بر میدارم و زنگ میزنم

_ سلام لاگرتا ..توبی دختر؟

یورون بود.

_ سلام مرسی ..یورون گوش کن ببین چی میگم

پخش میشین و هرکدوم این کارهایی ک میگم رو انجام میدین
همزمان رادین رو نجات میدن ازون طرفم یکی بره سوله کارو تموم کنه...

میخواهد حرفی بزند که اجازه نمی‌دهم...

_ نه نمیاری همین که گفتم الانم یاید برم...

میخواهم قطع کنم که می‌گویید...

_ باشه بابا باشه فقط امیلیا داره میره کانادا یک مسابقه پاتیناژ داره...

اوه امیلیا را یادم رفته بود...

_ باشه بازم میشه نتیجه رو بهم بگو...فعلا..

گوشی را قطع میکنم و فرو بیرون میروم..

از آسانسور خارج می شوم...

سوار ماشین آبی رنگش میشوم..

زندگی اش هم آبی بود؟

_ کجا میریم؟

در حالی که ماشین را روشن می کند و راه می افتند و...

_ تله سیژ سوار شدی؟

میخواستم سوارم کند؟!

_ نه ..چطور؟

فرمان را می چرخاند و نگاهم می کند و...

_ حس میکنم خیلی کتک خوردی ..یکم تفریح خوبه...

مردک بی ادب...
کمی نگاهش میکنم و چشمانم را طرف پنجره تاب میدهم...
تل کابین سوار شده بودم...
یکبار با لارا ...
لارا ی عزیزم...
و بار دیگر با بچه ها ...
پنج دقیقه ای بعد میرسیم...
پیاده می شویم...
نمیدانستم کجاست...
از این کشور سر در نمی آوردم.
موهایم را دم اسبی بسته بودم و شلوارک لی کوتاهم با کراپم تیپ خوبی را رقم
زده بود...
اما نه در کنار ایلیار...
ایلیار..
چه پررو شده بودم...

تیشرتی سورمه ای رنگ با شلوار لی...

به قول امیلیا...

آدم خوشتیپ کیسه گونی هم به تنش می آمد...

این همان آدم بود...

- ازین طرف...

کی بلیط خرید؟

طرف که گفت می روم ...

در صف می ایستیم ...

آن پشت سرم بود...

فردی قد کوتاه نبودم اما نمی دانم چرا در کنارش احساس قد کوتاهی میکردم..

نمیدانم باز چرا کش موهایم را باز میکنم ...

امروز کرم هایم تکان می خوردند...

- چه موهایی...

به نیشخندش نگاه میکنم ...

چشمانش هم می‌خندیدند...

مسخره میکرد؟

- میدونم قشنگن...

نیشخند می‌زند..

- چه دوست دافی داشتی

بلافاصله گردنم می‌چرخد...

امیلیا را میگفت؟

- امیلیا؟ ...

کامل طرفش می‌چرخم..

- هزار از آلان بگم یورون و امیلیا قراره تا ماه دیگه عقد کنند پس سعی نکن مخشو
بزنی...

نیشخندش قهقهه می‌شود...

– کی خواست حالا مخ بزنه ...من میگم بچه دار شدن اصلا..

جوری نگاهش میکنم که منظورم نیشِت رو ببند باشد...
اما انگار متوجه نمی شود که شدت خنده اش بیشتر می شود...
– بفرمایین...

با صدای مردی که کنار تلی سیژ ایستاده بود ...میچرخیم و سوار می شویم...
تلی سیژ حرکت می کند...
منظره خیلی قشنگی می نمود...
دریایی که در زیر تلی سیژ جریان داشت و زوج های پیر و جوانی که سوار
می شدند..
دختر ت پسرانی که در شادی بازی می کردند...کنار ساحل می رقصیدن...
کودکانی که غرق در کودکی بودند...
نوازش دستش را حس میکنم..
– میخوای بدونی؟

سوالی نگاهش میکنم...

_ گذاشتمو

میخواست بگویم...

مشتاق میچرخم طرفش

_ اوهوم بگو

دستم در دستش بود ...

به روبه رو نگاه میکرد...

به خورشید...

_ من نه میتونم یکم خانواده شاد خوشحالی نه هیچی نه مقدمه ای دارم نه
نتیجه ...اگه بخوام خیلی مختصر بگم ...

جونمو گرفتن...

خواهرم رو ...

داغ خواهر دیده بود؟!...

وای از خواهران...

_ لحظه ای که از خانوادت میگفتی درکت نمیکردم تا اینکه از خواهرت گفתי...

اون لحظه کاملاً درکت کردم...

میدونی نه میخوام انتقام بگیرم نه هیچی..

فقط میخوام دردی که کشید رو منم بکشم ...

تنها چیزی که ارومم میکنه...

گریه نمیکرد...

اشک نمیریخت...

اما صدایش زجه میزد...

_ چ..چکار کردن مگه؟؟

نگاهم میکنم...

جز به جز صورتم را....

_ تو اسید سوزدندنش...

مات می مانم...

چه گفت...

در اسید انداخته بودنش...

خواهرش را در اسید کشته بودن...

وای خدا تو چه آفریدی...

اصلا چرا آفریدی که چنین می کنند..

میدانم..

میدانم چرا دستش را باز میکنم و سرم را روی سینه اش می گذارم..

میدانم..

دستش را دور شانه هایم حلقه می کند..

میدانم...

هر دو داغ خواهر دیده ایم..

من داغ خانواده...

او خواهر...

آن هم به طوری که از صد مرگ بدتر ...

- اون حیوون این کار رو کرده؟

نفس عمیقش را احساس میکنم...

- نه ... هنوز نتونستم پیدا کنم ... فقط میدونم یکی دوتا نیستن یک دنیایی ان برا خودشون...

چند لحظه بعد تلی سیژ به جای اولش برمی‌گردد...

معذب نبودم..

چون دو داغ دیده ... و دو آدم بالغ بودیم...

طرف ماشین می‌خواهیم برویم که مردی صدایمان می‌زند..

- آقا... خانم چند لحظه وایسین...

میچرخم و به دختری که بیست تا بیست یک سال سن داشت را همراه با
دوربینش نگاه میکنم...

_ بله...

بینمان می ایستد...

چند لحظه بعد عکسی از کیف دوربینش در می آورد..

_ خیلی خاص بودین بخدا ...برام جالب بود سریع عکس گرفتم...

عکسی که حال در دست ایلپار بود را نگاه میکنم...

لحظه ای که سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و هر دو غرق در افکار بودیم...می
نمود...

عکس جالبی بود...

نه در آن حد که دخترک میگفت...

ایلپار هزینه اش را میپردازد و طرف ماشین می رویم ...

حالش گرفته شده بود...

یاد خواهرش افتاده بود!

... خونه میرم...

در سکوت طرف خانه ام می رود...

من بریده ام..

خدا...

صدایم را می شنوی...

اصلا هستی؟

آخر اگه هستی چرا برای ما نیستی..

چرا برای من نبودی...

برای پرنسس ام نبودی...

برای امیلیا نبودی...

برای یورون و ریکارد و لیسا نبودی...

برای خواهرک ایلپار نبودی...

برای خوده ایلپار نبودی..

برای هزار همچون من نبودی...

خدا کجایی؟

کی میخواهی بیایی؟ زمانی که همه را از دست دهم...

من دگر چیزی برای از دست دادن ندارم...

اصلا چیزی برایم نمانده است...

صدایم را میشنوی...

حال من چون بی صدا اشک میریزم هیچی...

صدای فریاد های یورون را میشنوی؟

صدای زجه های لیسا را چه؟؟

صدای خفه ریکارد را چه؟

حق داری ...

در این آدم هایی که آفریدی... در این جهان بزرگی که قابل درک نیست... حق داری وقتی به ما نرسد...

دستانم را روی زمین می گذارم و بلند میشوم...

باز هم من باید بلند شوم...

طرف لیسا می روم.

بازویش را می گیرم.

- ولم کن... می گم ولم کن

با بدبختی بلندش میکنم.

به ریکارد اشاره میکنم.

طرف یورون می رود .

تمام ورزشکاران و هنرمندان رفته بودند...

بیشتر ماندن هم سوژه خبرنگار ها بود هم داغ دل تازه شدن...

ایلپار همان روز اول آمد و رفت...

طرف ماشین می رویم..

روی صندلی شاگرد می نشانمش...

- دیدی چیشد لاگرتا... جدی جدی از دستش دادیم...

اشکانم را کنترل میکنم...

حال نداشته ام را نگه میدارم..

- آرام باش لیسا... ما بیشتر ازینا کشیدیم...

داغ می کند...

زیر دستانم می زند و...

- چی میگی... دیگه نمیکشم... دیگه بسمونه.. امیلیا خواهرمون بود.. ما خانواده بودیم...

اشکانم راه باز می کنند.

- تا کی محکم بودن.. تا کی قوی بودن... لاگرتا من دیگه نمیتونم... دیگه نمیکشممم.

دستانش را می‌گیرم و در آغوشش می‌گیرم..
- آروم خواهی... آروم باش... منم دیگه نمی‌کشم...
تمومش میکنم...

به ریکارد پیام میدهم..
(من تا شب میام حواست ب لیسا و یورون باشه ...ممنون)

سوار ماشین امیلیا می شوم..
وای امیلیا...

خاطرات آن روز از جلوی چشمانم عبور می‌کنند..
شب همان روزی که با ایلیر بیرون رفته بودم...

نصفه شب ریکارد زنگ می‌زند و می‌گوید رادین را نجات دادن و برادر و برادر زاده
رافیا که در سوله بودن را کشته ...

با خوشحالی می‌خواهم بخوابم که ده دقیقه بعد لیسا زنگ می‌زند و زجه کنان
می‌گوید در راه فرودگاه امیلیا را به رگبار بسته ان....

و من آن لحظه مرگ مغزی را برای بار هزارم تجربه کردم...

نمیدانم چطور آن شب زنده ماندم و خود را به بیمارستان رساندم ... فقط میدانم
بعد از آن اتفاقی که ...
برای خانواده ام افتاد...
برای اولین بار بود که زجه میزدم...
من در کنار جنازه امیلیا زجه میزدم...
برای جوانیش...
برای انتقامی که هنوز نگرفته بود...
برای عشقی که به یورون داشت...
برای عقد یک ماه دیگه اش...
آن شب من انگار لارا را دوباره از دست دادم...
نمیدانم ایلپار چطور آنجا بود و آرامم میکرد...
آرام کردنش هم آدمیزادی نبود....
فقط میگفت آرام باش ...بسه دیگه ...میدونم...

گوشی ام را برمیدارم

- هر جا بگی

سکوت می کند...

- بیا لوکیشنی که برات میفرستم...

گوشی را قطع میکنم...

چند دقیقه بعد صدای آلارم مسیج را می شنوم...

اتاق فرار!

اتفاقات جالبی پیش می آمد...

جایی که لوکیشن داده بود می روم...

لحظه دیدن رادین را به یاد می آورم...

روز بعد از مرگ امیلیا دیدمش...
لاغر تر شده بود.
در آغوشش میگیرم...
برای جوانی از دست رفته اش کمی اشک میریزم...
حرف می‌زنند...
می‌گویند کاری نداشته آن به او فقط در اتاقی زندانی بوده...
گله می‌کند از تغییراتی که کرده ام...
می‌گویند ارکین را دیده است...
ارکین ..
دوست صمیمی رادین بود...
نزدیکتر از جانش بود...
آن هم برای پیدا کردن دوستش آمده بود...
از ایلپار خبری نداشتم...
از دلش هم خبری نداشتم...
اما از دلم خبر داشتم...
چند دقیقه بعد به آدرسی که داده است میرسم...

با افرادش روبه روی اتاق ایستاده است...

تنفراز این مردک در خونم میجوشید..

امیلیا را هم این کشته بود...

_ نه بابا تو دیگه خیلی کله خری...

قهقه ای شیطانی میزند..

_ تنها اومدی ...اونم جای من...

روبه رویش می ایستم..

_ عددی نیستی که بترسم...

کتم را در می آورم و در همان حال می گویم:

_ وقت حرف زدن با تو رو ندارم قانون که همونه...

سرش را تکان می دهد و لبخند میزند.

_ همونه...زنده بیای بیرون...ریش و قیچی دستت اما مرده ام...که مثل دوستت
خدایا مرز...

و بعد قهقهه ای مسخره میزند..

طرف در اتاق می روم و در همان حال پوزخند میزنم:

_ بشین که جنازه بیاد...

اسلحه ام را از جیب شلوارم در می آورم و آرام وارد اتاق می شوم...

اتاقی آرام و ترسناک...

یک چهار دیواری ساده که میزی وسط اتاق بود...

اسلحه را بالا گرفته ام و منتظر کوچکترین صدایم که شلیک کنم..

وارد اتاق میشوم...هیچکس را نمیبینم...

کلیدی روی میز بود..

طرفش میروم و برمیدارمش...

اطراف را نگاه میکنم...

در کوچکی را در گوشه ای می بینم...

همان بود ...

طرف در اتاق میروم که یکدفعه صدای بلندی در اتاق میپیچد...

از ترس میپریم و بلافاصله اسلحه را بالا میگیریم و اطراف نگاه میکنم...

آهنگ بی کلام گذاشته بودند!

مسخره ها...

طرف در میروم و فوری سعی میکنم بو کلید بازش کنم...

بعد از دقیقه ای در باز می شود ...

تا آخر هولش میدهم که صدای قش قش پخش می شود..

اتاق تاریک تاریک بود..

آرام آرام وارد میشوم...

تا کامل وارد میشوم...

بلافاصله در بهم کوبیده می شود...

کمی میپریم و زود خودم را جمع و جور میکنم...

تا میخواهم دنبال پریز بگردم صدای اسلحه می شنوم...

فوری اسلحه را نشانه میگیرم...

- کی اونجاست؟

صدایی نمی آید...

حرف نمیزد؟

- خودت رو نشون بدی بهتره...

تا میخواهم شلیک کنم برق ها روشن می شوند...

تمام...

سکوت مطلق...

نه...

صدای نفس هایمان در اتاق میپیچد...

صدای نفس هایش...

نفس هایم...

ضربان قلبش...

ضربان قلبم...

- ایلپار

آن هم مات مانده بود...

- تو.. اینجا.. چک.. چکار میکنی؟

او هم مات مانده بود..

- من باید بگم چکار میکنی؟

چند لحظه نگاهش میکنم...

نیشخند میزنم.

- نگو که قرار یا من تورو بکشم یا تو منو؟

اسلحه هایمان را هنوز پایین نیاورده ایم..

سرد میگوید:

- قول کشتن قاتل خواهرمو دادن...

پس میخواست بکشد

بکشد؟

یا بکشم...

- به من قول کشتن خودشو داده...

اسلحه را می اندازم و..

- البته به دست خودم..

اسلحه اش را می اندازد ...

فاصله امان را به دو قدم می رساند..

سرد میگوید:

- رادین کیه؟

پس فهمیده بود...

متفکر نگاهش میکنم و...

_ همیشه گفت دوست پسر قبلیم ..چطور؟

یک تای آبرویش را بالا می اندازد...

_ پنج دقیقه وقت داریم راه بیوفت..

تا میخوام جوابش را دهم برق باز قطع می شوند...

_ اسلحه تو بالا بگیر و پشت سرم بیا...

نمیدانم تصمیمش چیست ...

و نمیدانم پایان چه می شد...

همینطور راه می رفتیم ..

_ یک اعتراف بکنم؟

متعجب از صدای آرام و گرفته اش میگویم:

- هوم؟!

وارد یک چهار دیواری می شود...

پشت سرش میروم..

- بزرگ ترین دروغ رو دارم هر شب به خودم میگم..

به خودش دروغ میگفت؟!

سمت صدایی که از طرفش می آمد میچرخم...

- چه دروغی؟

می ایستد ...

مجبورا من هم می ایستم.

- که همش تو مخم نیستی...

فکر کنم در سرنوشت من این هزارمین بار دگر بود که سخته می کردم...

اما اینبار سخته قلبی...

ضربان قلبم بالا نرفت ..

فقط ایستاد...

ابراز علاقه میکرد..

_ سخته نکنی حالا...

دو دقیقه ..فقط دو دقیقه آدم نبود...

راه افتاد...

من هم با قلب سخته کرده ام راه می افتم..

باید چیزی بگویم...

واقعیت بگویم..

_ چقدر سخته...

متوجه مکث کردنش میشوم.

_ چی؟

_ فاقد اهمیت بودن...

کمی مکث می کند و راه می افتد...

حقیقت را گفته بودم...

_ ایلپار

اولین بار بود ...

اینطور صدایش میکردم..

چرا جواب نداد؟

_ ایلپار

نبود...

دور و بر را نگاه میکنم...

دستانم را در هوا تکان میدهم...

_ ایلپار ... کجا رفتی؟

راه را اشتباه رفته بودیم...

هدفشان همین بود...

اسلحه ام را آماده نگه داشته ام.

_ لاگرتا

بلافاصله میچرخم...

ایلیار نبود...

فرد دیگری بود...

_ وایسا سر جات

صدای قدم هایش را می شنوم...

نزدیک میشد...

کمی عقب میروم.

_ دلت مرگ میخواد...

قهقهه میزند...

باید میکشتمش...

میخواهم شلیک کنم...

همه چیز بازی بود ...

همه چی...

- چیه .. اسلحه ات خالیه ... آخری

وای ایلپار ...

خدا لعن...

نه ..

لعنتش نکند..

تا میخواهد شلیک کند که با پایم ضربه‌ای میزنم اسلحه از دستش می افتد...

در آن تاریکی فقط متوجه افتادن اسلحه می شوم.

یک چیزی پایم را چنگ می‌زند که می افتم...

تا میخواهم بلند شوم..

برق ها می آیند...

همان مردک سیاه پوست بود...

هر دو سر میچرخانیم ...

اسلحه دو قدم با او فاصله داشت

اندازه یک دست با من ..

تا میخواهم حرکتی بزنم..

برق ها می رود

لعنت بر این شانس من...

خیز بر می دارد...

من هم نیم خیز می شوم و خود را روی اسلحه می اندازم ..

اسلحه در دستم است..

تا میخواهم بچرخم ..

ضربه محکمی به کمرم می خورد..

آخ..

احتمال شکستن ستون مهره ام را می دهم..



قدرتم را جمع میکنم و بلند میشوم

_ گوه زیادی خوردی

بلافاصله پایم را بلند می‌کنم و هدفم شکمش هست که فکر کنم جای دیگری
خورد...

چون خم شدنش را سایه ای میفهمم
بنگ...

پهلویم می سوزد...

(چهار ساعت بعد)

در حالی که میز را دور میزد و کلید ضبط کن را لمس میکرد گفت:
_چیشد که خودت جلو رفتی؟

بدون نگاه کردن به چهره اش می‌دانستم در حال چیدن نقشه مرگم است...
آرام آرام سرم را بلند کرده و خیره چشمان دگمه ای اش شدم.

پوست صورتش طوری بود که گویی یک لایه قیر روی خاک تشنه خشکیده ریخته باشند!

_میدونستی سه ثانیه برام کار داره؟!

_چی؟

جفت دستانم را عمودی بر روی میز نمودم و با چشمان ریز شده و آهسته گفتم:
_کشتنت

کمی بهت زده نگریستم سپس با هضم کردن حرفم مردمک چشمانش لرزش خفیفی کردن.

_انگار نمیدونی اینجا کجاست؟

کمی مکث کرد :

_بازداشتگاه... اینجا بازداشتگاه و من بازپرسم ...پس حد خودتو بدون!

مریض بودم؟!

آری، حتما مریض بودم که از حرص خوردن انسان ها غرق لذت می شدم.

_انگار آقای بازپرس یک چیز رو ملتفت نشدی

کمی بیشتر بر روی میز خم می شوم و از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

_من تهدید نمیکنم ..حمله میکنم!

صورتش حالت جالبی را در بر گرفته بود. خشم حاوی ترس!

_الان هم بهت اوانس دادم ...تهدید کردم ، کاری که تا الان نکرده بودم!

ثانیه ای همانطور خیره ام شد و بعد سرش را شروع به تکان دادن کرد.

_باشه باشه ، لطفا درست جواب سوالات رو بده .

سرش پایین آورده و نگاهم میکرد.

_لطفا

لبخند کمرنگی بر روی صورتم نهادم .

_باشه ، بپرس

دستش را بلند کرده و دو بار پشت سر هم کلید ضبط کن را زد.

اولی را حذف کرده بود؟

لاگرتا اسکارت ،چیشد که خودتون هم وارد عملیات ها شدین!؟
در حالی که با انگشتانم طرح های فرضی روی میز رسم می کردم پاسخ دادم:
اومم...شاید چون احساس خطر کرده بودن،شاید هم چون به مهره های اصلی
رسیده بودیم..

کمی گنگ و گیج نگاهم کرد.
لطفا کامل تعریف کنید،همه چیز رو!

همه چیز را میخواست بداند...
چه جالب...

متفکر سرش را تکان می دهد..
_ باید بگم ک اسلحه تو رو رافیا خالی کرده کاره ایلپار نبوده..

متعجب نگاهش میکنم و..

- پ..پس ایلپار کجاست؟

ضبط کن را خاموش میکنم و از جایش بلند می شود..

- مثل اینکه اونم مثل تو با یکی درگیر میشه ...وقتی بیرون میاد ماهارو میبینه و دستگیرش میکنیم...

نیم خیز می شوم و...

- یعنی اینجاست؟

سرش را به معنی تایید تکان می دهد...

(شش ماه بعد)

در رو برقی باز می‌کنند..
کوله ام را از روی شانه جا به جا میکنم..
خارج می‌شوم..
اطراف را نگاه میکنم...
یورون و ریکارد و لیسا را می‌بینم با شوق طرفم می‌آیند..

لیسا: چقدر مثبت شدی دختر

میخندم و بغلش میکنم..
_ دلم برات تنگ شده بود..

محکم فشارم می‌دهد و کنار گوشم زمزمه میکنم:
_ من بیشتر..

از آغوشش خارج می شوم و به نوبت ریکارد و یورون را در آغوش میگیرم..
یورون لاغر شده بود...
درد عشق بود؟

جای خالی امیلیا برای همه امان دهن کجی میکرد..

ریکارد: بشین خسته ای بریم...

کوله ام را طرف لیس میگیرم که بگیرد و همزمان میگویم :
_ اگه میشه شما با یورون برین من تا جایی میرم..

می فهمند..

سرشان را تکان می دهند..

یورون: باش فعلا

می روند...

آرام آرام قدم بر میدارم...

از میان کلی قبر و درخت پیدایش میکنم.

امیلیا هاید...

سرنوشت چه چیزها که برایمان نوشته بود...

کنار قبرش می نشینم ..

_ سلام امی خانم...

چطوری دختر..

گل هارا روی سنگش می گذارم..

یک اعتراف واقعی بخوام بکنم ..

سرم را کمی کج میکنم...

- دلم برات یکذره شده...

یا همون خیلی خیلی تنگ شده...

چهارزانو می نشینم ...

- راستی انتقام تموم شد ...

با اینکه دست قانون مجازات میشه ... با اینکه دوست داشتم خودم تیکه تیکه اش
کنم نشد...

یک قطره اشکم می ریزد

- تو اتاق فراره وقتی پهلوم میسوزه همون لحظه برق ها میان و پلیس ها
میریزن...

میگرن هممون رو...

همه رو ها..

رافیا و دارو دستش رو اعدام میکنن..

منو شش ماه زندانی میدن اونم با اینکه آنچنان جرمی نداشتم..

ایلیاردم یک سال زندانی میدن..

میخندم...

اونم برای اینکه زده یک مامور رو له کرده ..

راستی بهت گفتم تو زندان برام نامه فرستاده بود..

عین قدیما

میخندم همراه با اشک ریختن

گفت همین که بیاد میاد بغلم میکنه...

شاید با ماشین لهم کنه..

یک حلقه ام برام فرستاد
امیلیا خیلی جات خالیه...

صدای زنگ ایفن بلند می شود

_ بچه ها یکی در رو باز کنه...

هموز چند دقیقه نگذشته است که دوباره ایفن زنگ می خورد..
_ کجایی شما؟

اطراف را نگاه می کنند

یورون روی کاناپه خوابیده بود...

هوف..

طرف ایفن میردم..

هرچه نگاه میکنم معلوم نمیشد..

ایفن را بر میدارم..

_ کیه؟

جواب نمی دهد

_ کیه؟

تا میخوام ایفن را بگذارم که تصویرش نمایان می شود...

_ تصمیمم رو گرفتم... بیا بغلت کنم...

چشمان آبی اش...

زیادی زیبا بود...

پایان

یا حق

نویسنده: صدف رخشانی

1401/12/14

20:46

نویسنده :

درسی اصلی که از نوشتن این رمان گرفتم قدر دونستن خانواده بود...قدر خواهر...مادر...پدر

و این رمان رو تقدیم میکنم به خانواده ها...به دختران...خواهران..مادران... اگر عیب و ایرادی در داستان بود شرمنده نگاهتون ...این رمان از اولین رمان های من هست!

مرسی که رمانم رو خوندین.

مرسی که فرهنگ کتابخوانی رو ادامه میدین..

مرسی که هستین♡

دوست دارم.

دوستدار شما صدف.

رمان های دیگر نویسنده:

هفت رنگ (رایگان، کامل)

ارغوان های زندگی (رایگان، کامل)

ماندارین (انلاین)

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

